



غلام احمد

(مخلص بہ ترکی و غلامی)

國語彙編

Checked

تصنيف الطبع و بيان حاله و بيان عدم الشك في كمال عيله سعي و تكاملي
جانب اول من صاحب كتابه و هو المرحوم ميرزا محمد باقر خاں

حسبکم جناب بہترین نویسندہ شیخ حسین میان صاحبہاد والی تکرول بندہ
کاٹھیاواڑ بسعی جناب فشی محمد صفر علی انصاری شری است

در معنی و مفید و محقق و عاقلان

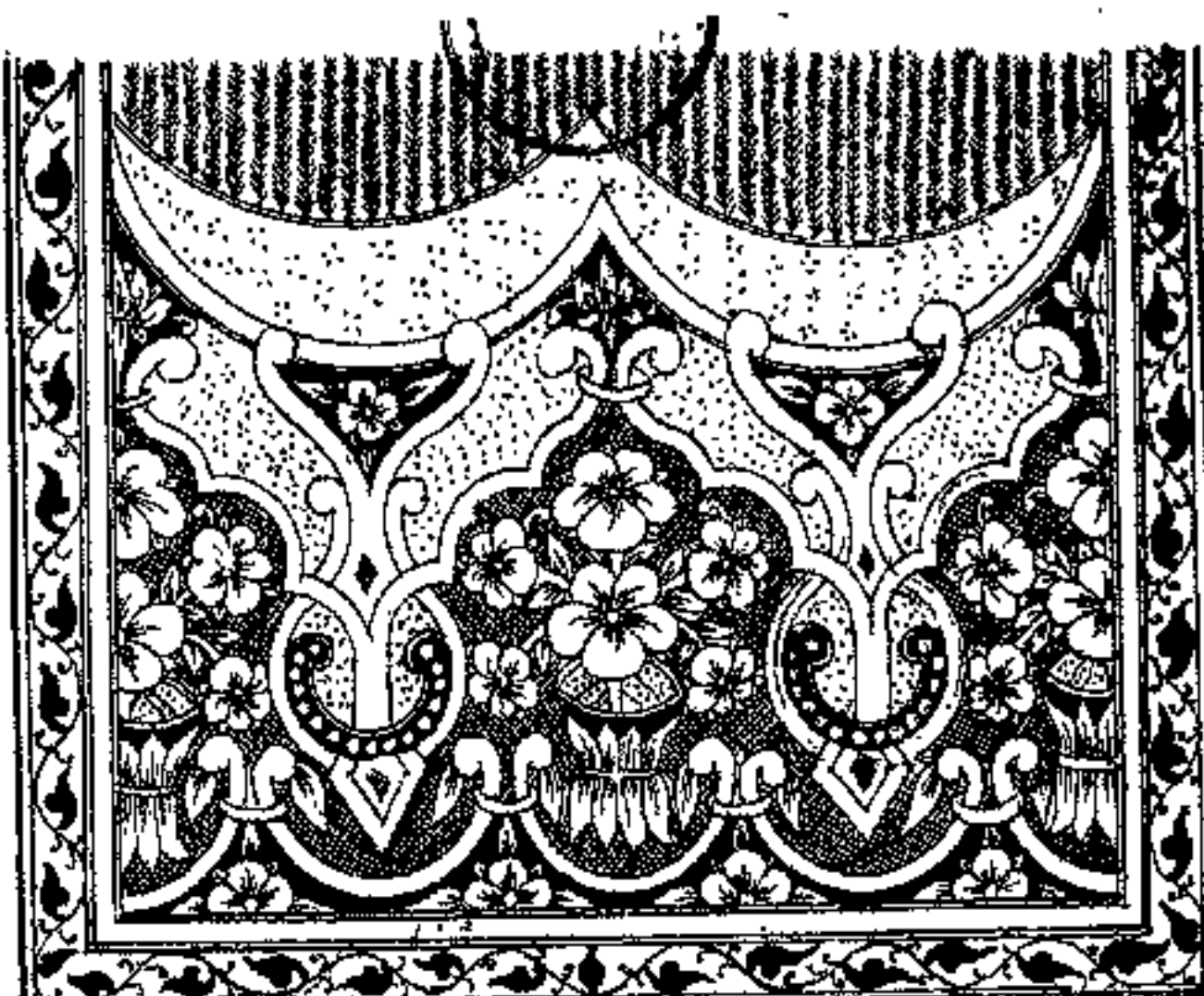
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بقصید لطیف شیرازیان جادو زبان عظیم الشان کمال پهلوسدی و نظامی
جناب غلام احمد صاحب التخلص به ترکی و غلامی ابو محمد



حکیم جناب نرگس نویسنده حسین میان حسد سواد والی و کمال
کاظمی و لژیوسی جناب شفی محمد صفر علی آقا شیری و ام

در معارف و معانی و محققان



بسم الله الرحمن الرحيم

روایت الف

بماور خراب منزل دنیا کنی چسرا	همچون جاسب خاند بد ری کنی چرا
شیرینی درم چو نیاری ز کف برون	باس املی کلام ترش را کنی چرا
گریه فاعز و س جهانست خویش را	بر عشوه هاشش والد و شید کنی چرا

حاجات خویش را از خدای جهان طلب	
مقصود خود از خلق تمنا کنی چسرا	

بیدار ز سم زدی و ندیده گویا	وله	دلم به تیغ تنبافل بریده گویا
-----------------------------	-----	------------------------------

بهاسی بوسه اگر گفتد جان بید وادی	بر لیسان مه کنعان خنجریده گویا
گمان ز ریشش می آلوده است کنم و اعظ	که شب بختلستان رسیده گویا
عیان ز گردنست می شود که چون بل	و درون خاک بر ره کس طپیده گویا
در از رشته امیدهای حرص و هوس	چو عتیک بوست بهر سوطن سیده گویا
نظر بر دیده و ز دیده افغانی در من	خدنگ غمزه پنهان کشیده گویا
غزل نگفته ترکی قسم تبارک شاه	
سر عذر گراسه بریده گویا	کتاب از حضرت علی اکرم صلی الله علیه و آله
در بر کشیده ام نه بست رو کشیده را	بگرفتم ام یام غنزال بریده را
شاخ دل شکسته نشسته تازه از سر شک	باران کنت نه سبز تنال بریده را
چون نقش پاشم ز تماشای زلفت یار	بر خیزد از زمین نه قدم مار ویده را
نشد ز بخل قدش سرو بوستان بالا	که می شود ز صند بر نه خیزد ران بالا
اگر ز تیر نه شمشیر کار گر بود	نمی شدی ز مره جاسه ابروان بالا
بود ز حد تو اضع بعید تر ترکی	
چو سیزبان نبشید ز مهبان بالا	
شد گرچه چو طوطی چمنستان وطن ما	وحشت کند آخر به سینا بان وطن ما
از سلسله زلفت تو جستم نه بیرون	عمریست که شد خانه زندان وطن ما
از مدحست و ذم باز کشادم نه زبان را	

	ترکی شده تا شهر خموشان وطن ما	
از سحر وی زند پاتخت کیکاوس را نیست خوت از باد و باران شمع فانوس را صوت تا خوشش خون کند غنای طایوس را برهن از خمد زنده وقت افان ناکوس را		گاه وصلش گرد بست آید دل مایوس را غم نباشد سوز پنهان مرا آگاه و آشک نیست اگر گفتار رنگین صورت زیباست زشت چون نه منجمد نعمت آن کافس دم فریاد من
	از لب عاشش تو هم بوسه ترکی چون قریب من غنیمت می شمام دولت پاپوس را	
که نیشان باشد آن ابری کز در و گرد پیدا که چون در تیره شب باشد نشان رگد پیدا که جز تسلیم نشاند روحله سیکرد و گهر پیدا باشد لذتش بی مومم اگر در دهم پیدا سینه خورشید گردد و در کفم داغ جا پیدا سحر این نکته پنهان شد از روی کمر پیدا		ز هر طبعی نگردد معنی پاکیزه تر پیدا چنان از شاه خط مسرود بفرق نازک جهان ز فکر است طبعان معنی عالی چه میجو بزم دوستان جنگلی ندارد بی طلب رفتن بسوز و خرم برق ابر بر آرم آه سوزان را ضیای حسن خوبان عاقبت کافور میگرد
	چنان در فرقت آن ترک ترکی شد غم لاغر که چون گوشت گریبانم شود از بکمر پیدا	
مگر جان در تنم آید چو آئی جان من اینجا که در دل مانده نشیند غم چرخ کهن اینجا		به هجرت زنده ام که جان پیش تو تن اینجا بیاد بزم منوران چو عیش جاده ان خواهی

	غلامی شاید آن همه بے نقاب آید یا خود که ما چون کمان شد چاک بر تن پیرن نجا	
یعنی خدنگ عشق بجان میسنزیم ما این شیشه را بنگ گران میسنزیم ما ز یزد طباخچه داید بان میسنزیم ما لب باهر سخن بزبان میسنزیم ما		لغبت جگر بونکستان میسنزیم ما بار غم تو بر دل نازک همی نهیم از آب گل شست زبان را بذر تو اسه جان نلال نام تو تا از دهان چکید
	مرد مصیبت غلامی ز جور چرخ کی حرف شکوه بچو زان میسنزیم ما	
که پیدا کرده از بجه من این ریج محنت ما نمیخواهم که می بیند در ارباب دولت ما نقاب روسه مینا خاص دستار فضیلت ما		عزیز از جان و دل دارم لعل دامن مصیبت ما ز بار مفلسی چون حلقه در خنم اگر کردم برواز بزم ساسی شیخ یا از پوه داری کن
	مرا ترکی اگر پیدا نکردی در جهان ایند بجز عشرت که آوردی بسر روز مصیبت ما	
باشند چو در شهید گس دانه و بالا مرست شود از ریج قفس دانه و بالا		گرو دلم از لوشه بوس دانه و بالا جویم نه چنان راه تر زندان جانی
	هر لحظه شود جسم من زار غلامی از مصیبت این آه چرخ دانه و بالا	

شب گزشتی وعده دیدار تو فردا در کار کس امروز من دست تقاضا امروز چه حاصل ز گناه سیه نهانی	دیدم تو گر عاشق بیمار تو فردا شاید که فست با دیگران کار تو فردا پیدا چه شود گوهر کردار تو فردا
	این زشت عملها که ترا یار و رفیق است ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا
گشتم آخر ز جوشش مستی با ساختم زن از کشاده دله پست و بالا نماید هموار یاخت سر چون پیاده شطرنج	واقع من ز جوشش مستی با تار و تنگ گدستی با تاستم از بلند و پستی با هر که آموخت پیشدستی با
	حکم لا تقطعوا بحوان ترکی چون در است بدوق مستی با
بدرینک اندر جهان بسیار میماند بجا میکشد عمر دراز از ناتوان موزی سخن آه می را کی شدی حب وطن زنجیر با از سر جوش جنون دیوانه اش بیرون شد گل چو طبل آمدی بهر تماشای رخت رم نه از صیقل چشم تو غزالان میکنند	دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا بیشتر از مور مسکین ماری مانده بجا گر نگشتی رشته پیوند زن زنجیر با گر نگشتی در لحظه تبار کفن زنجیر با نوک خارش گر نبودی در چین زنجیر با شد مگر تارنگا هست چون رس زنجیر با

	متر کیا تا شد پریشان تارهای سبزش گشت گو یا به مرغان چمن زنجیر پا
نیست غیر از خائشی پشت جواب آینه را از رخ زنگی کجا باشد حجاب آینه را مثل آن کورسے کہ میگوید خراب آینه را ز آب دیدار رخ خود کامیاب آینه را تیره میگردد گرانداز سے در آب آینه را چون کسے بیند بایام شباب آینه را	میکند عکس رخت بی آب و تاب آینه را بر شايد روسے خود از دشت روی خور و نیک را اگر بد بگوید بد نیکم ماعتا تا بکے التیشینه میمانیم ماوسے کنی دیدہ را از دیدن پاکان پوشد عیب بین از رخ خویش بر پسے میکند نظاره
	خوش شود از شمع نظم کے خسود تیرہ دل کور نہ پسند غلامی ہیج باب آینه را
شد ز برق حسن جان سبزش خبر آینه را ہر زمان مشاطہ چون دارد سب آینه را کی بدست خویش گیرد بی بصر آینه را کز تصویرت بنودی آستر آینه را	تا تجلا سے رخس آمد نظر آینه را شاعر م اوراق دیوان در بغل دارم نہان بر زمین انداخت حاسد گر بیاض من چہ از براسے مژدم چشم گشتی آبرہ
	چون نہ بیند سینہ او ز اہد شہوت پرست فحبہ سے بیند غلامی ہیج تر آینه را
تخنے مزن از پند ملاست زدہ گان را	واعظ مکن آزدہ مصیبت زدہ گان را

چشمست شده صیاد براس دل مردم ز خصمت مدد تا که بگفتار و آید گرویم غبار سے و بگو سے تو بگردیم	وام است خم زلفت تو حشمت و گان آینه محنت لب حیرت زده گان را اینست تمنا دل فرقت نوه گان را
یهاست غلامی که لبم خاندینا آسوده ندیدم دل محنت زده گان را	
بشرب بر پاکتم گزشت فریاد ماتم را چه پاک ارم مدعی دار و گمان بد بر افحالم مکن با هم نشنان راز دل ظاهرا که آن دیوی ز خصم بر فریب ای سبزدش باید حذر کرد	ز خم بر هم چو صور روز رستاخیز عالم را که با عصمت نمیداند یهودی بچیه مریم را سلیمان شد چو بشنید از سلمان صفت خاتم که رو به میکشد از حیلہ های خویش ضعیف را
کشد تادر بغل بعد از لگد کوب آن ستمگارم که سے بند و پس نشتر زدن چراغ مریم را	
چون میرد صاحب ز رسم و ز مانده بجا خاکساران را بود اندر جهان عمر و راز نیست در اوسط امور آید هر کار نظم خواهی از عمر ز رازی طبع کن و صفتش آنکه بنیان شد ز چشم خلق ماند بیشتر گذارد عاشق مضطرب اینجا و شام آنجا	ز سج میگرد و جو مرغی بال و پر ماند بجا بیشتر از بار و برنج شجر ماند بجا پنبه بیش از ابر و استر ماند بجا گل چو امیر زو بشکودیر تر ماند بجا سالما اندر صدق خانه گهر ماند بجا چو ریگ وشت از صحرای اینجا و شام آنجا

از ان طبع روان من نه ساکن می شود کجا درین دوران زبان آور گذار و بهر سیم و زر مست صهبای هوایت از تو کی گردد جدا از کهن یاران مجودوری که پی باز دوشوی	که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام کجا بزرگ قوم بازی گر سحر اینجا و شام کجا می شود کم قدر مینا چون زمی گردد جدا کی کند پیر و از پیکان چون زنی گردد جدا
	بیه که از بند تعلق بر طرقت باشی زیست در نه بعد از مرگ شری جملہ شی گردد جدا
معنی ناسته را در دل مده ز نهار جا بر بیاض سینه کن ششم رقم گر شاعری از زبرد فون بکن اینخواجہ بخشش پیش زانکه عزم گلشن گر کنی خالی کنای خوشترام	کز گل افسر ده سے زید نبر و ستار جا مشک رازی باست کاندز طبلہ عطار جا مور جسم تو خورد بر گنج گیسو دمار جا سر و نیل بهر گلگشت تو در گلزار جا
	شب بخلوت گاه او رفتند خاص و عام یک بود مارا تا سحر شری پس دیوار جا
وامکن پیش عسز ان معنی میگانه را چون نه در پیشم زبان ار گفتگو بند و حریت خاطرش هرگز مرخاں آنکه مداح تو شد از چپا سے ابطال ہر شب از صدای حق حق نمی برد ارم از شمع کسی مضنون زیبار	از بغل بیرون مفکن نسخہ در دیده را نعمتہ میگرد و فراشش مرغ شاہین ویدہ را زانکہ بارہجواست کاری شاعر بخیلہ را میکنی بید از ناحق مردم خوابیدہ را زرو سے شمع کی گیر و مہ تابان تجملارا

دماغ من بدرویشی جهان خوی شده دارد به معیت دست شیخ بار یا عاقل نیگیرد شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران بهر زبانی که مستجد لغت شعرا مطرب نمی آید برون از فکر من چه معنی نیکو بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او بزور ناله خود سقف گردون را بجنبانم	ز صبا گرتی گردید بوباقیست مینارا نیفتد با عصای کور حاجت چشم بیتارا چو سازد بارشش کسار بالا موج دربارا مشایخ را بوجد اندازد و رقص ترسارا ز لوح سینه ام شستند گویا حرث بجارا تیرگی گر غزل نوشته بفرستم بخارا کنم خاک سیه از آه آتشبار خارا
	جواب آن غزل هست این که ترکی را غنی آمد جنونی کو که از قیسه خرو بیرون کشم پارا
زاده گگ گویم آن ناپاک مادر زاورا تا لوائے فضل من بر قبه گردون رسید بیشتر ز ال جهان پیچید دنیا تارکان کاشش گردم عامل شهر از دعای میکشان	آنکه بعد از کسب فن عفت کند استاد را سالها چون رفته اقم خاک در استاد را قبحه فر توست خواهد نو چهره از اورا من کنم میخانه تا هر صومعه ز اورا
	چندی دیگر کی بود یکسان بچشم نا شناس نام شاعر روز و شب هم رنگ باشد کور مادر زاورا
بسکه لاغنه از غمش گردید جسم زار ما چون بیتی با س ماگر عیسی معنی نیسم	شد در کاشانه ما روزن دیوار ما و اچه تحسین می شود لعل سبت عیار ما

	مردم لیران دو چپ سزا دهند ترکی می نثر گوهر از سر کار ما و دفتر از اشعار ما	
دل بکاشانه دلدار رساند خود را گر صنوبر بهتد یار رساند خود را همکه چون گل زخمس و خارینه چیدند دهن سفل از کبر نشیند سر بام چرا گل ز باغش دم آشفتن سنبیل چیدم فسر بی دور کن ای شیخ که بر منزل زد هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت آنکه با بچه باز ببرد کوه رود	ببر که در خشتن اصطلاح لطیف از بی افلاک ۱۲	وادخواهی بر سر کار رساند خود را در نه از نه شجارت رساند خود را از فضیلت سر دستار رساند خود را خسک از باد بدیوار رساند خود را وز در خانه شب تار رساند خود را از گرانبار سبکبار رساند خود را بر سر تاج گهر دار رساند خود را از در خار سوسن تار رساند خود را
	مژگینا باز بویش دل انگار رود بیل خسته بگلزار رساند خود را	
گر دو خراب بونه زمستان دهن جدا از نای خویش نانه غنای ختن جدا آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا شد فصل ریختن پروبال که چ جدا با و صفت سوختن که گشت از رس جدا	همین از بیخ زانت نیست کسی دور از دور ۱۳	از طبع ما شود نه طرد از سخن جدا گر قدر نعمت است چرا می کند بر خم جدا از پیخ و نه لذت غیبت بر د کس جدا هر یار نوره دم عسرت که چون ز مرغ جدا بیتابی ام به عشق ز تاب رسن فرو جدا

هر خام می شود بد را ز جامه وقت جوش	تا پخته پخته چون شود از پیس برین جدا
ساقی مخمورم بد هوشی از سرم	از مرده زنده را که نباید شدن جدا
زاغوشش فکر بانه غرورس سخن رسید	این حوری شود نه ز جنت چمن جدا
ترکی گرت هوست که باشد صفای دل شوز و وتر چو آب روان از وطن جدا	
دوستان باید مزار آبخا	که بود سیرگاه یار آبخا
هر کجا خاک کوسه دلدار است	کعبه را نیست افتخار آبخا
جسم در پیش ما و جان بر دوست	خانه اینجا و خانه دار آبخا
آنکه چون ذره سر خاک نشاند خود را	ولہ همچو خورشید با فلک رساند خود را
باده کشش ترکی دیندار مرا دانستی خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را	
ای خواجه تا کسی نشیند بخوان تو	ولہ گستر برو درون ادب خانه سفره را
نفس بید از خواب غفلت کو بیدار و مرا	ولہ هر شب از قرب الهی دور بیدار و مرا
تا بیا یان رسد خط شوقش	ولہ ز انشاک تر شد کتابت باله
گریه بیند و اعطای چشم خمار آلوده را	ولہ در سجوش افکند فرق عیار آلوده را
از چرخ تاغراش زوے کسی کشد	ولہ همچون نگین فتنه نشانش بیامده
حاجت خویش را محتواه ز غیسد	ولہ بر خند اگر تو کل است ترا

مفلس روز ازل را نیست ثروت در نصیب	وله	برگ ریزد بر سر سد چون شلخ بید انجیر را
چون کوه در سخن ندم و بیش میکشم	وله	گوی مرا هر آنچه گویم همسان ترا
والا هم نمک چش و دوتان نمیشود	وله	مے چینه از زمین نه ابا بیل واده
برفتد رسته خانه ام برگه ز موج بوریا	وله	همچو از خس ناتوانی مے پر م اندر هوا
از بس که گفتم لغم یار دوست و پا	وله	چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا
یکدم بگذرا س بارالم پیوسته	وله	چون کرام کا تبین بر دوش میانی چرا
از طریق رهنمای خود مندی بیرون قدم	وله	کور مے لغز و چو افتد پاش بر پایی اعصاب
سرب مکر است مشغول تاله سنگین دلالان	وله	دانه را بنگر که مے سایه یقین آسیا
مشموع چو خسی مفلس بی برگ و نوارا	وله	قد راست برابر بزمین شاه و گدارا
خشک است چو زاهد کنش پیر که بی کور	د	بینا نکست در راه نما چو سب عصارا
از سفر باز آمد و خواهم دام جام وصل	وله	کاشته اگر دو فزون بیمار چون یا بد شفا
و خراب آباد دنیا میکنی مشعل چرا	وله	میکشی خط بنا س خانه بر ساحل چرا
شد جمیع اندر کوی آواز سجد و تارنا	وله	خروار با از دانه با وز تار با انبارا
شب در ره آن سیمبر آمد ز هر سو و نظر	وله	صفت بر صفت از افتادگان سر بر سر بیمارا
بی گفت جو دانه از منعم نه با سایل برسد	وله	موج قلازم نفلند سیر و ن بجز خر مهره با
بنوعی پرسد او امر و زان من آرزو دایم	وله	که چون جلاوی می پرسد بوقت قتل محرم را
تا بطلان آساست دم از لاغری	وله	هر کسے چون ماه نو داند مسدا

جز جواب خشک مسک کید بد ویتارا	وله	غیر دود از هیزم تر شعله یمنیخ و کجا
پیش سرکش میکند سرکش نسیم ابتارا	وله	برف من بار دانه گردون جز سر کوهسارا
بغیر زرش زمین بوریانمساند مرا	وله	بجسم جزق عسریان قبا نماند مرا
چشم می باید که بیند حال دور افتاده را	وله	در نه بردارد ز پاسه خویش کور افتاده را
مولای دود شده مشکل کشای ما	وله	مشکل کشای ما شده مولای دوسرا
حق بهر کسوت بنواهم کاشنایا شد مرا	وله	خواه از اطلس قبا یا بویا یا شد مرا
آینه کن ز گرد که در است سینه را	وله	مشکن درون راه روان آب گینه را
تا شمع من زبان زد هر خاص و عام شد	وله	ز آب دهن بشت حریفان بقیه را
چون عشق توان بنجه حبیب و دلمانم	وله	چنان درید که طفلان درق زباتانما
اجل بوی سپیدم خطی نوشت و هنوز		بعشق مدرسه خوانم سبق زباتانما
قدم برون گلزار از دیار خاطر را	وله	که ستر راه تو گرد و عیار خاطر را
مدان که عقل رسایار شاطرش گوید		بمفلسی شود آنکس که بار خاطر را
معنی خم کند و قلم ذوالقفت را	وله	بامدعی بود بسخن کارزار را
ایام شیب آمد و عهد شباب رفت		با دختران رسید بروز بهار را
از آب و نان نه چاره بجبارة کسند	وله	ترکی براسه خر که خورگاه و دانه را
روشن رخ تو می کند از نور خانه را	وله	چون شمع بر خشیب شب و بخور خانه را
کن مثل خاکروب چون خواهی صفای ذکر		از ساکنان شهر بناد و در خانه را

خواهم نہ بار و دشمن عزیزان شدن ادا	کردم بنا بر نیست لب گور خانه را
بچسبم را در چنگلی اسے پیر آموزان ہنر	برسوسے خام می باید کشیدن نقشها
ہر کس بخورد جام شراب از کف تو نیز	ماندم نہ بی نصیب کہ خوردم طبا نچہ
نباشد دسترس در کار اعلیٰ دست اعلیٰ	کہ کس در جاسے خاریدن نہ بیند ناخن پا
ترکی نہ دست از می و معشوقہ بر کشم	ہر چند زیر پاسے کشد محتسب مرا
آب از خونم بدہ ام و زروسے تیغ را	ہر زمان مگر از در دل آرزوسے تیغ را
مشواسے خواجہ ممسک چنان دیوانہ دنیا	کہ کس وایم نمی ماند بعشرت خانہ دنیا
از دہل خیسند و صد اور کو فتن	میخورد بے مغز بر سر چوب ہا

ردیف الباسے موحده

ز سیل گریہ تنم میرود چو خس در آب	مرا چو مردم آبست خانہ بس در آب
منم کہ لب ز تبسم کشادہ دریم اشک	وگر نہ بسند شود روزن نفس در آب
ترا ہنست دل او بگریہ موم نشد	وگر نہ نرم شود جملہ چسبند لبس در آب
دمی بیاد گل از نالہ سہ کہم برود	جباب خانہ صیاد و ہم قفس در آب
بغیر طفل شکم بصورت ماہی	شبانہ روز گزار و کد ام کس در آب
ز جسد بادہ چہ ترستے ترا اگر زاہد	مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونہ غلامی برون زیل سرنشک

	که افستادن من ز پیش طپس در آب	
گل ز شبنم شد به بتان نیمه آتش نیمه آب هر طرف در کوسه جانان نیمه آتش نیمه آب شد ز شکش سفلت ان نیمه آتش نیمه آب صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب عین شد روی نمایان نیمه آتش نیمه آب انگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب		شد ز خوی تاروس جانان نیمه آتش نیمه آب چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است زلفت مشکین شسته تابستان پری هوا فخر گرد و از شرم لب و دندان آن مه پاره ام زین دل نمناک و از سوز جگر پیوسته و اداسی آفتابم چون گلاب انداخته بسته تا چشم زمان نقش گلبرگ لبش گیر و از خون دل سوزانم آب از تیغ یار
	آه پر سوز از زخم در گریه تیرگی از اثر بار و از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب	
کدام خانه نکرده خراب گریه شب نخسندی برخ آفتاب گریه شب کنیم سر چو می بجهاب گریه شب برد ز دیده همسایه خواب گریه شب برخت گوهر خوشش آب آب و رتبه آب که جای گل همه شد مشکنا ب و رتبه آب	وله	کدام در نگذار و در آب گریه شب سحر چشمه ز چشمش روان شدی اگر آب بدون نه چهره کشد از نقاب خنده صبح همین نه مردم چشم مرا کند بیدار فتاد اولب لعلت چو تاب و رتبه آب گمان که برب جو زلفت عین پر شستی

فزون ز گریه شود روشنی دیده ما	رسد چو باد در نایاب آب در تپ آب
بشوند رخ بلب جوش کز سر خجلت	ز شب بختی شده برگ گلاب در تپ آب
ز عکس شعله حسن رخ جهان سودت	دل سبک شده همچون کباب در تپ آب
امان ز گردش گردون نیامد ترکی	شوم نهفته چو افرا سیاب در تپ آب
شمع از تاب خست در بزم میر و دوق	آب آب از چشم محمود تور مینا شراب
بارها دیدیم ترکی که عطاسه نیم جام	میکنند درویش بل چون شاه لی پروا شراب
بزم می ظلمات از جور سس گردیده است	میکنان آب بقاشد این زمان گویا شراب
باوه رنگیست خون مروی جاتان چشم	زهر میگرد و بکا محم گر خورم تنها شراب
کس نشود سر شک من ترکی	گریه ام هست گریه دولاب
من ز طرز تاعس که آرام بلب نام شراب	درند و ستم بشکن گیرم اگر جام شراب
ابتدایش رنگودانند از غفلت مگر	کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب
شب بیاوش آن چنان رفت از من بیار خواب	تا محس نامد و کرد و دیده بیدار خواب
وارو بے اگر چه دل من هوس بخواب	چشمم بغیر تو نرو و کی نفس بخواب
شب باغوشم رسیدن پوست ثانی بخواب	یا فتم این دولت بیدار پنهانی بخواب
کے بشوق حق خوری سلی ذکر بار ضرب	میکنند از آره بر دل از ریا هر بار ضرب

که افستادن من ز پیش پس در آب

خند ز خوی تار و سه جاتان نیمه آتش نیمه آب چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است زلف مشکین شسته تابستان پری بهاف گرد و از مشرم لب و دندان آن مبادام زین دل مناک و از سوز جگر بوسته و ادساقی آفتابم چون گلاب انداخته بسته تا چشم ز مالقش گلبرگ لبش گیر و از خون دل سوزانم آب از تیغ یار	گل ز شبنم شده بهستان نیمه آتش نیمه آب هر طرف در کوسه جاتان نیمه آتش نیمه آب خند ز شکش سفلستان نیمه آتش نیمه آب صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب دارم اندر سینم پنهان نیمه آتش نیمه آب شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب عین شد در وی نمایان نیمه آتش نیمه آب افکند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب
---	---

آه پر سوز از زخم در گریه تر کی از اثر
بار و از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب

کدام در نگذار و در آب گریه شب سحر چشمه ز چشمش روان شدی اگر آب برون نه چهره کشد از نقاب خنده صبح همین نه مردم چشم مرا کند بیدار فنا و از لب لعلت چو تاب در تابه گمان که بر لب چو زلف عین شستی	کدام خانه نکرده خراب گریه شب نمیسندی برخ آفتاب گریه شب کنیم سه چو دمی به حجاب گریه شب برد ز دیده همسایه خواب گریه شب بر خیت گوهر خوشش آب آب در تابه که جای گل همیشه شد مشکنا ب در تابه
---	---

فزون ز گریه شود روشنی و دیده ما	رسد چو باور نایاب آب در تکیاب
بشوند رخ بلبس جوش کز سر خجلت	ز شب بنمی شده برگ گلاب در تکیاب
ز عکس شعله حسن رخ جهان سورت	دل سمک شده همچون کباب در تکیاب
ایمان ز گروش گردن نیام از ترکی	شوم نهفته چو افراسیاب در تکیاب
شمع از تاب خست در بزم میر و عرق	آب آب از چشم محمود تو درینا شراب
بارها دیدیم ترکی که عطاسه نیم جام	
میکنند در ویشش را چون شاه بی پروا شراب	
بزم می ظلمات امیر عرس گردیده است	میکنان آب بقاشد این زمان گویا شراب
پاوه رنگیست خون مرده بی جاتان چشم	زهر میگردد بکامم کز خورم تنها شراب
کس نشود سر شک من ترکی	گریه ام هست گریه و دلا سب
من ز طر زتاعی که آرام بلب نام شراب	در نه دستم لشکند گیرم اگر جام شراب
ابتدایش را نکودانند از غفلت مگر	کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب
شب بیاوش آن چنان فست از من بیاو خواب	تا سحر نامد و کرد و دیده بیدار خواب
دامو بسے اگر چه دل من هوس بخواب	چشمم بغیر تو نرود و کینفس بخواب
شب با غوشم رسیدن یوسف ثانی بخواب	یا فتم این دولت بیدار پنهانی بخواب
کس بشوق حق خوری سلی ذکر چار ضرب	میسنند از آره بر دل از ریاض بر ضرب

خاکساران کیشوند آذرده از طعن کسے	کارگر گرد و کجا بر صورت دیوار ضرب
خدا بروی تو شمشیر می بیند بختاب	بسته گیسوی تو زنجیر می بیند بختاب
خشم آقا بر ترا ز خشم خدا و انیم سا	کین کشد امروز او روز جزا گیسو حساب
شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب	کاسب آید بچشم از جمال آفتاب
بدر رسد صحبت نیکان کدور ستی	ز نگار خورده می شود آهین درون آب
گرید هر آنکه گشت موافق بسخت رو	گرد و یکبار در دو بالافغان آب
چون نکو خود را نماند غافل از عارف بدهر	چشم نابینا به بیند خویش را بینا بختاب
شد ان کس تشنه بحام و صالشن	به بند و ترکیا بار لیمان آب
آتش قهرت نه گر گردد و فرو از آب عفو	هر کس رو نماید از تو چون بگرماز آفتاب
بگریم گاه از یادش لبوزم گاه از سوزش	عجب در آب و آتش ترکیا افتاده ام شب
دست نابینا پای لنگ شد ای یار چوب	سید هر یک بشیر او سفر هر کار چوب
شد سبک باران اگر بنا بقسطنق بر کنار	از چناب از نیمه باشد نیستش در کار چوب
چنان لعل صفا جمله شش نظر آید	که چون سپهر برین در میان کاسه آب

روایت التاس فوقانیہ

نازید مخم ز دست نام محمد است	شاهم که نام من ز غلام محمد است
ز اهداگر بگوشه ویرانه سرخوش است	ز اند شراب خوار به بینخانه سرخوش است

عارف اگر بذر خدا شد ترانه سنج شمع کبیر سحر بگرداند از لبتوق درویش خوش بکله تار است گرچه شاه	ساعت کشتی به نغمه مستانه خوش است پیر معان ز کردش پیاپی سر خوش است در روشنی شمع بکاشانه سر خوش است
ترکی رسید بر لبان جان زرقش جانان هنوز در بر بیگانه سر خوش است	
زار باو آن دل که از داغ غمت گلزار نیست گنبد دستار چون واعظ نمینو اہم بہ دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن در سر لے مانہ ہر راہی کہ میخواسے بیا بلبل از گلہانگ وزاع از شور میگردد عیان عاقبت خواہند شبہا را بغفلت می بند سپے تسلیم کس کم مایہ کی آرد فرو	کور بہ آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست خانہ میماند ز برق امین اگر مینار نیست آفتاب معنی ام چون ذرہ بمقدار نیست کلبہ مارا نشانے از در و دیوار نیست گفتگوی کج سیر بار است گوہوار نیست اہل دنیا سے ونی را دیدہ بیدار نیست خم کجا کیسہ را اگر شمشیر جوہر دار نیست
مصرعہ ناصر علی ترکی چہ خوش آن بد مرا دل چو از وحدت لبابت دیو بار نیست	
در بر ما دے کہ سیماب است ہر کہ دید است چشم بیمارش می برد جان و دل خم زلفت	ماسہ کے یا لپان بغیر آب است ہرہ شب بافتان و پنجواب است زین کند است یا کہ قلاب است

همه از دیدن تو بیستاب اند	آفتاب این خست که مهاب است
میسکند فوج او عسلا می را گو سپند بدست قضا ب است	
در کار دست ماند و بیکار پشت دست شب داشتیم بکا کل و لدا پشت دست ناکاره کار مانده بر آرد جو کار کن تو سگ گران بدل رنج یاران بود بر راحت بود بسمت پس مانده بیشتر قانع چنان زد دولت دنیا شدم که هست چینه نه گر چه گل چو کت دست یک دو بیت جمال دوست بجز دست دم و دلع	همسر شود بدست نه زنه ار پشت دست صبح می زوم بسر مار پشت دست ساز و بیان دست کجا کار پشت دست در خواب چون بسینه شود و بار پشت دست چون کت کشد ز کار نه آزار پشت دست دست قاعتم پی دنیا ر پشت دست باشد همیشه از خلش خار پشت دست چشم بعین یاس چو بیار پشت دست
گردد ز بار عکس نگه آنکه سوسنی ترکی نمی بران گل خار پشت دست	
دیدن چشم تر ما سیر دریا کرد دست از سخن بستن زبان مضمون بود آورد دست راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را حاجت خود را پس طاعت زود و زود دست	سینده ام نگار بستن گشت چمنها کرد دست چشم پوشیدن ز مردم دیده را و کرد دست چشم نابینا سئ ما و ز او بینا کرد دست از پئے تنخواه سلطان را تقاضا کرد دست

صد ستم ترک نگاہش بر دل من کرد و رفت	ولہ	ہمچو پیکانے کہ در آماج روزن کرد و رفت
می ندانم کیست ترکی لیک شوریدہ سری		گریہ و ریادگی رویش بگلشن کرد و رفت
ترک چشمش از چہ باتیغ منزہ استادہ است ہمچو مصحف ہر کسی جای تو بر سر می کند تا جنون بیرون شد از تیان خود و حشی صفت آن چنان بنمادہ سزا بد بجد و رجود		گر نہ بر قتل من ناکر وہ جرم آمادہ است تا ز تحریر خط مشکین رخ تو سادہ است ہر کسش گوید کہ این دیوانہ ملازادہ است گوینا در سکہ زہ خراب افتادہ است
آمد تا ترکیا در بیعت پیر مغان		معید من میکہ دلاسے من سجادہ است
سبیل سر شک مائل مژگان شکست و رفت داوم نمید ہد کے از جو محتسب نعل سمند ناز تو سے شہسوار حسن تا جان بریم ز تیغ نگاہش ازین طرف		چون صبری کہ شاخ در خان شکست و رفت سنگش سپوشیشہ متان شکست و رفت سرہای جسم شاہ سوران شکست و رفت دل را خدنگ غمزہ جانان شکست و رفت
آن چنان موج سر شک من زار آمد و رفت کم چو بیکانہ شود قدر بلند است آخر لخت دل خون شدہ در دیدہ نگر و بچہ پرو	ولہ	ہمچو سیلاب کہ در فصل بہار آمد و رفت میکنی بے طلب از جانب یار آمد و رفت میکنی موج زور یا بکنار آمد و رفت
بر سہر جادہ آن ترک گراں ستم ترکی		

	میکند ترک از آن راه گذار آمد وقت	
لعلت بصفاست انگبین است لعل لب تو که آتشین است بکشد کمان و در کمین است گر نقش و نگار دل نشین است		از زلف تو بات مشک چین است مجاز آب عین منسوب در دشت عشق در دل من و بناله چشم سده سایش بنشین بهمار خسانه عشق
	از بسده مددگیر ترکی گریاد تو قول نستین است	
ساغ مجر و چهار دست بدست گل بفسل بیار دست بدست تنم اندر مسزار دست بدست رفت در هر دیار دست بدست		خیزد ساقی بیار دست بدست بر مزارم رساند یار انم برساند دوستان پس مرگ شعر من چون صحیفه های فلک
	ترک کئے را کشان کشان برونند پیش آن شهر یار دست بدست	
آلوده میکنی چه ببول و بزاز دست از بهر کار پیش کسی بانیا ز دست بستن بروی خلق خدا و نماز دست		هرگز مکن به نعمت دینداران دست چون فیست کار ساز تو غیر از خدا بند تاول بوند بسته بیا و خدا چه سود
	ترکی ز ترکنازی آن ترک تیغ زن	

	بگریز تا بقستل تو باز و نه باز دوست	
خراب کرده لعل لببت پرخشان است ورون خانه بخود هر فقیر سلطان است دوست در برم ای سنگدل نه سداست خیال افغنی زلفش که تیز دندان است که خانه اشش بی آزاده تیره زندان است تسلط لب لعل تو بر پرخشان است		بسا دوده زلف تو سبقت است مرد بدرگه کس سبیل که نشیند می ز کوفت غم هجران نه بشکنش آخر ز روزن دل چساکم برون نمنه آید گریه ز ازور دنیا سے دون گرازاوی بچین زلف تو شد مشک چین خراج گدا
	بشوق زلفت تو امشب غلامی بیتاب بنغمه های دلایر و خوش غزلخوان است	
چوب خشک و بیج دریا کار آب و آتش است از دصال او تنها کار آب و آتش است خس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است شد عیان هر کار و دنیا کار آب و آتش است کتخا بودن خدایا کار آب و آتش است عشق بازی با حسد رفا کار آب و آتش است از گلتانش تماشا کار آب و آتش است		زاهدی و بزم صہبا کار آب و آتش است خاک بر تارک غلامی و دیوانه ای او مریز شمع رخسار تو بیند مردم چشم بشیب تا بدینا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد گاه آب از چاه دگمه می آرم آتش از تنو موج خون از چشم و آه آتشین خیز و زول لاله اش گلزار و رخسار ترش برگ گلاب
	گریه ترسکے وہم نار سقر در روز حشر	

	الامسان یارب که آنجا کار آب و آتش است	
آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است در نه فصل گل مرز بخیس کردن مشکل است گنگو سئ شوق با تصویر کردن مشکل است لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است		وصف سیاهوش تحریر کردن مشکل است در خزان باید که اندازید پاسه من به بند حرف مطلب چون بگویم بابت لب است بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست
	این جواب آن غزل ترکی که صاحب گفته است پنجه اندر پنجه تقدیر کردن مشکل است	
تیغ پر خنم ز جوشش کین برداشت از دهن یار استغین برداشت کس نه از فعل را بگبین برداشت		چلین نه بر چین حمه بین برداشت اشک چشم چرخیت برداشت مقدوس از لبش چنان گیرم
	ترکیا خاک جسم از پنجا ب سومنگرول مادیین برداشت	
بامور چکان سیر سلیمان نتوان گفت هست دیوچه را عیب سلمان نتوان گفت کرده شت با خور رختان نتوان گفت جزو خست در ز حالتستان نتوان گفت چون روی تورنگ گلستان نتوان گفت		فاناسخن شاه بدو نان نتوان گفت گویم نه بحال تو زولغ دل مومن دم سیر نم از لعل بدخشان نه بلعاش باو اعطو یندار مگو شیوه زندان با حلقه زلفت خیم سبیل نتوان گفت

دارند بخود ز آه و فغان جاده و تحمل	عشاق تیرانی سر و سامان نتوان گفت
تیرکی شدم آزرده زیاران و غاسی	ز انگونه که جز به جو بدیوان نتوان گفت
شب در میان میکرده بود از عمامه ام	یکسر بدست من سبر دیگر بدست دوست
تیرکی میپرس لذت آن شب اگر بود	در دست من صراحی و ساغر بدست دوست
حاسد از محسود اول از حسد سوز که نادر	تافتد بر دیگر کسی چون خویش را سوز و نخست
جبهه گردن من روان نگرود	تینج کفن یار سر شناس است
خیزد نه بخت از استانت	خاک من زار در شناس است
تیرکی بفتد بغیر من رقم	خاک کفن یار سر شناس است
مکن بروزن افعی ز هر دار انگشت	مزن بزعم فیهناب روی مار انگشت
نگفت نیست علای که طغ و اغ نشود	نهی جو بر رخ آن یار گلنزار انگشت
تا بتن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست	خاک گر در دم غبار آسایا نم سوی دوست
شور محبت نغمه گلبانگ فریاد نیست	هر دو عالم یک قدم از وحشت آباد نیست
گر کنم داغ دل عیان شب تار	خلق داند که شب ز دیوان نیست

چنان پسند من آید کلام پست حرصیت	وله	نشست گاه ز بانم چو بام خاموسیت
پاراسته بر اوج تنجست که سرنگون	وله	اقتدر هر آنکه برب بامش رسیده است
پورعاشش بچو دشنام نتوانی گرفت	وله	شهادتی نیشش مگس در کام نتوانی گرفت
میسکنی پیوده مژگی شکوه بدر و زگا کرد شکایت گردشش ایام نتوانی گرفت		
دیده ام تا مصحف رخ زیر طاق ابرویش	وله	هر کتاب درس من بالای طاق افتاده است
بکوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست	وله	انگبین گرد و سرم قاتل مگس آگاه نیست
سرمستان را چه داند زاهد خلوت گزین		از صفیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست
می نشیند بر خاک مذلت آشن	وله	هر که بالا چو کعبه دیگ زد عوی شبست
گوشه کریم و نداریم بکس آمد و رفت	وله	کس کند جانب مانیز نه پس آمد و رفت
کرکب سنگ صفت رزق خود را ریخواهی		کن نه بر سفسره دوتان چو مگس آمد و رفت
از سختیش تبرس نماید هر آنکه نرم	وله	کرم ملایم انگشت را از باستون سخت
از کجی بگذر خواهی بعد خود هر کار راست	وله	دیر تر میماند از تقصیر شد و یوار راست
خواه به سودی صفت در زیست نگذار کجی		بعد مژدن میشود غمها سه جسم مار راست
ز خمار سخل شمر را میشود ظاهر	وله	که هر کجا است تو مگر نجیل و برادر است
تا بلب آه و فغان باشد بود قاسم عشق	وله	گرد خان افزون بود پندار کاش خاشاک است
آنکه جان را ببن گران دانست	وله	تدر معان نیست زبان دانست

ساکنان زمین کلام سرا	چون کتیب ^{جمع الجمع} بای آسمان دانست
آتشکار است شود از سخت آواز دهل	کز تنی منستان نیمزد بجز بانگ شد
کاکاش وید شب چو کاکل شمع	از خجاست بسفت خانه نفست
عیب باشد گر نختن با سرد	لیکن از کوه پیا گسوسه است
هر سخت روانه نرم بجز کوفتن شود	آهن چو زرنه تن بختیدن دهد دوست
شیر و شکر نیست با ایزد پسند از آسمان	میکند چون خانه بزبور تعمیر از نبات
کدام دل نه بشوق طواف خانه تست	کدام سر که نبرنگ استانه تست
کنند بر نه پیر فلک ز چرخ زدن	مگر بوجد ز اشعار عاقلان تست
در بیغ شاه شناسا نیافتم ترکه	
کدام سکه و گرنه نه در خزانه تست	
گرچه سیلاب سر شک من ز سر بالا گذشت	
پیش زین نگذشته باشد نگذر زین پس کس	
انچه از عشقت بجان تریکی شد گذشت	
تا تو رفته ندیده ام رخ غیسر	چشم بیمار من گواه من است
از غمت بر جان من ای جان گذشت	تا بکی گویم که این دآن گذشت
امروز میان من ای قیس بسودا	ش اگر دکه ام و بگو استاد که است
بر بیاض سینه کن تحریر گزاری خسرو	ز آنکه ششمم تازه بست از ششم گفته است

جان دادی اگر نه بجانان رسدی	وله	دلآله را سپاس که شد موجب حیات
دش نام گیرم از لب ساقی بجای جام	وله	من نیستم بجز نصیب نمایم بهر دم دوست
گر گرایم ز ریاضتم زده مضمون برداشت	وله	چیت غم تشنه لبی قطره ز جیون برداشت
دارش حضرت رشید است گرامی امروزی		از بیاضم همه تا معنی موزون برداشت

در این شعر دو بیت است که در این کتاب آمده است

روین الجیم مجله

میزند خون جگر در دیده بیتاب موج		در بهار از جوشش باران یازند سیلاب
غرق نشو جسم زارم از تلاطم های اشک		افکند خاوه خسک را بر کنار آب موج
در طحش چشم بود سده سیلاب اشک		میشود بیرون کجا افتد جو در گرد آب موج
از کجا بندد نسو و مایه مضامین بلند		برنجی سوزد از میان دجله لکم آب موج

بهر خون دل بجوشد ترکی از بگرستن	له	سند رفته اند بیت بهی قدام
چون بجای سوزد در پریشکال از سمنند آب موج		

راستی کن شیوه با پاکان که گردی بامراو	وله	میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج
گرچه میدانم مرا از جرم عشقش می کشند	وله	هم بهر سد عیبت غوغا گویند داند هیچ

نقد عمرم بر فست در شش و پنج		
با خستم تنی و بهفت در شش و پنج		

ردیف الحاسے مہملہ حطی

تشمیع روئے تو خروست ز تاب دم صبح	زلفت شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح
وایکن چشمم کہ بیدار غایت ترا	ساکن چشمم افلاک ز آب دم صبح
غافل از خیر صبورم بزن از یاد خدا	مے برد کلفت شب جام شرابم صبح
بیگمان دوست بیدار میاں ہے در روز	گر ز غفلت نشوی ملال خواب دم صبح

در جهان نیست بصد غور غلامی دیدم
جز فرود رخ آن ماه جواب دم صبح

ردیف الحاسے معجمہ

کتھ خدنگ نگاہ تو در جگر سوراخ	شود ز نوک سنان چونکہ در سپر سوراخ
روان چو تار سر شکم بدین روش باشد	شود چو روزن سوزن بچشم تر سوراخ
مدار نوک مژہ بردلم کہ مے گردد	ز تار آہن پولاد و گیسو سوراخ
رسد چو در کف من کاغذی و خامہ شیخ	ز خون چشم نویسم بیارنامہ شیخ

لبش لعل لب یار تر کیا ناخ و
بریش بست خنار لب و عامہ شیخ

چون موج بگذرد اگر از روئے آب شیخ ولہ لغز چہ از جہر جام شراب شیخ

مرد بد باطن شود مسلم وقت امتحان وله میشود ظاهر هر حسب زخوردن کجا بادام تلخ

روایت الدال ممله

آخر در انتظار تو شدم چشم تر سفید کی شسته میشود دل تاریک غیر گرفت از نور شعری من دل یاران جلا گرفت ولم به شمع خسار تو چون پروانه میسوزد وله	ماند برت گشته همه موی سر سفید کز خسب سنگ جامه شود بیشتر سفید چون تیره شب بود ز خیال سر سفید تنم از سوزش عشقت چو آتشفشان میسوزد
--	---

کنون از پاسبان برسد غلامی آتش جوش
ندانی شعله چون افروز بوقت خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقت حذر نه کرد بی وصل بسوزد دندان دهد چه سود	از جان گذشت و یک ز کوش سفر نکرد تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد
--	--

ترکی نه چاک کس شکش چون صدف کند
پیر آن کسیکه کیسه خویش از گهر نکرد

روی من ای گل شده زرد تو چون دینار زرد همچو زرمیدارم از بی مهری آن سیمین رنگ من گرفت از رنگ تو رنگ زرد چوب یکدم در زندگانی فکر نان فرصت نداد وله	ز آنکه می باشد چراغ صبحدم ای یار زرد چشم زرد و جسم زرد و چهره چون بیمار زرد وز گل صد برگ دارم روی خود بسیار زرد تا غمزم زین شش و پنج آسمان فرصت نداد
---	---

خواستم گریزم سے آیم غلامی در حرم لیک جذب الفت سافر نشان فرصت ندر	
کز خسار بار باده چشم من بطاق افتاده بود ایطاق افتادن بهانه ضعیف ورده بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود واعظا شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود لرزه در گور عسراقی و عراق افتاده بود در دل هر دو شهر لیک از تفاق افتاده بود در سر آنکه که شود از طمطراق افتاده بود	تا ز سیر میگذرد ام اتفاق افتاده بود ای اجل مشت که از بار غم کردی سبک شب ببحر آب خنم ابروی یار اندر سجود گر نشد خاقان نظم بر جهان چرا ساکن دیر در حرم راخانه و احد کرد می آسمانش سرنگون آخر بر رخاک کرد
	شب بسوسه خانه چور فتم دیدمش حجره اشش بی یام و بامش بیرواق افتاده بود
گشت از یاد الهی ره پناه موسی سفید برترین کرد است چون قدر ترا موسی سفید کی مگر خواهد شدن از تو جدا موسی سفید هست بیشک قاصد ملک قضا موسی سفید	بر طرث کرد از سیه کاری مرا موسی سفید میگفتی از کوته اندیشی چرا دلش سیاه گم سیه از دسمه و گم از خاتم خورش کنی مرده چون دیدیم هم سالان خود چند شتم
	الفت زلفت سیاهش کم نکرد و از دلم تر کیاست گر چه با سن آشنای موسی سفید
کبک از نظاره حجاب باز می کند	چیت گریخت دل بتیاب بازی میکند

دل درین دافقنا هر کسکه بر باز بچه بست بیرش لشکست از من مسه گردن بزنه طفل اشکم در هوای قامت دلجوی دوست	هست طفل پنجره در خواب بازی میکند یار در شطریج با احباب بازی میکند چون شنادر هر نفس در آب بازی میکند
کس بجز حنائی نمیداند غلامی را غیب پیش تو کاهن با ستراب بازی میکند	
ز کدورت چه پرسی که دلت تزار باشد مکن از خدنگ مرگان دل خسته نیم بمل مه من شد است ثابت ز دروغ و عده پایت بود از خیال جانان بدلت نه دیده بکشا بسخدا بنجانه مخفی چو زنان شود و گراسه نه بغیر لعل میگون خطا سبز یار بوسه بشباب گر نه خور دی می عشق زن به پیری بشمار سبزه دانه نگذارم از خیالش	چه زنی قدم بر اسی که دروغبار باشد چه کنی شکار ادر که خودت شکار باشد که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد در خانه بسته باید که بهر چوپا باشد رخ معنی ام بمرم اگر آشکار باشد که کند نه نشسته بگشش چو شراب خوار باشد شگفتش که از صیوحی چو زشب خمار باشد که دلی بیار باید چو بدست کار باشد
دل داغدار ترکی چه عجیب گلت است به خندان نه خشک گردونه ترا ز بهار باشد	
خط من مشتاق بیابان که رساند دل بسته زمینخانه دشمنه سه راهی	با گل خنجر ز بلبل نالان که رساند امشب می و پیا نه بهستان که رساند

لعل تو گران مایه و کم مایه حسیه در خدمت معشوق که گوید غم عاشق گویم ز جمال تو نه اوصاف بیوسف نار سرد زلفش که بتا تا فرو شد پیوند نماید خط سبزش که بر حیان	این بیش متاعی به بدخشان که رساند حال دل و رویش سلطان که رساند با ذره نسر و غرور خورشان که رساند با آهوسه او چشم غمزه الان که رساند باطوبی او سر و گلستان که رساند
ترکی بجز از حضرت طاهر عباسی با پای من پایه سخندان که رساند	کتاب حضرت طاهر عباسی ۵۱
رسد پیش ز نور ماه طلعت این چنین باید نیم آگه دست نیست غفلت این چنین باید شمار صیدگاه خویش صحرای محانی را سر اندازم بیای شیخ و بوم برین دوستی پس من دلت زان خلقت بیای ازان سیر سلیم خم از ما دور دستش علم تیغ بجز حق سر و نام مگر و حضرت مرشد قدم مگر از بیرون ز اید از گوشه خلوت	گرانش یار گل سازد زاکت این چنین باید چیز و از هم بجال خویش عزت این چنین باید شکار انداز معنی ما طبیعت این چنین باید که دار و مذ هبی عشق آنکه ملت این چنین باید که با سر بیگان عشق و زلت این چنین باید مردت آنچنان واجب ملائت این چنین باید شریعت آنچنان اولی طریقت این چنین باید بمان در سینه مثل دل که خلوت این چنین باید
بکشتی نفس سرکش را ز دم چون بر زمین ترکی خروش از آسمان بر شد که تهمت این چنین باید	

دوستان از دم عشرت که فراموشش کنند ابلهان به بند بزرگان چو گیسو بند بیاد گیسویش اند که آتشکده روشن دارند جام کوثر نه ستانند بحشر ساقی دار و زر زیر کله سر ز بیاض مارا	خلعت داده حق را بدر از دوشش کنند حلقه گوی و غلطان بدر از گوشش کنند شعله نار حسد را که نه خاموشش کنند تشنگانی که زلال لب تو نوشش کنند دور از نعمت ایوان که نه سرویش کنند
هیچ صائب نشود البته اجابت ترک هر دغای که در آن سج بنامش کنند	
بد نهادی که به یگان ز شرارت شر کرد رایست فضل و کرامت بدو عالم افت در دم نزع روان منعم مسک میگفت هست دانه خطایت چو معاشش نکنی	آتش قهر خداوند عسلا را بر کرد قبضه آن کسکه با قیلم قناعت در کرد با کس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد از سر سهو خطای تو عزیز می گر کرد
تا بلرز نسیم از گریه ترک که شود شهر غرق آب گرا و دیده خو را ترک کرد	
شراب تیز بدیشان کجا گلو گیرد لعط کرده طهارت بپوس عارض یار مرد بپاده کشان و اعطا که میگویند کسی دماغ ندارد ز میکشان جرمن	لب مرا که گوی بوسه لعل او گیرد کسی که بوسه ز مصحف نه بی دهنو گیرد خمر زویدن افکار رنگ و بو گیرد بجای جام که از خلکده سبو گیرد

	طنباب طول امل ترکیا بکن کوتاه تر که مارگشته بجاکت نه تا گلو گیسرد	
اعمی بنسندلی نه بغیر از عصارود در مجلسی که ذکر ز اشعار مارود بو کز کلا سبب شیشه چو گردید و ارود		غافل لبوسه حق نه بجز ز بهمنسارود گرد و صداسه زمزمه مر جابلست ماند غنچه تا نکشایم دهن بسبزم
	ترکی گداست گر چه غوروش مگر چنانست که بجه بر التجامه بر باد شاه رود	
که مر خفست سیم چون مردم بیدار نشینند که با شوسه نکو کاره زن بدکار نشینند که جز آویزه گوشت گل گلزار نشینند که جز گرد قدم بر صورت و لیلار نشینند چما که آنصورت و لیلار خود ناست که با طابوس ملنا زامعی خوشنوار نشینند که جز زراغ و زغن بلایر سر مینار نشینند		لبطرم مردم هشیار نه شیار نشینند سختی ز دوا بر ایل سخا چون دولت دنیا مسعطر شد شامش از شمیم کاکلش شاید نباشی تا غبار آلوده ترک خود نمایی کن نشد زنگ خصومت نمیشین طبع رنگینم نداری گر هوای حیقه نمیشد از نام سخوتها
	لب خامش ز کنج بختان نیاید ترکیا ایذا که کس با صورت و بیای گفتمار نشینند	
ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید ز بت مشک طنی فیروزه از لداخ می آید		بعارض تا خطا سبز تو چون گلشاخ می آید ز حسن بنروز لعل عنبر پیش گشت تا شهرت

ز زمین سبز چو اعظم است دستار بیا گفتم بنامش توده خاک در ار کاخ برین کمتر ز بنجم گریه تسلیم بلامی خم نیگردد نام شاعر ۱۲	بسر برداشته خون و تنی طبناخ می آید که خاک و از گون گشتن بشکل کاخ می آید بر استا و طفل و سبق گستاخ می آید
بیب تن پوشاک کرو آن گلبدن تاسرخ زرد مست گردیدار می نه نگین چو چشم سر مد ساش سر زنده نواره خون سر شک من اگر تاز و س یار و از رنگم نداشت کرده شد	گرستم در غم ترکان سستش اینقدر ترکی که جای آب از چشم کنون او سبناخ می آید نیم خون ۱۲
هر گل گلشن شد از شرمند گیها سرخ و زرد شد نیزم از القعالش چشم مینا سرخ و زرد گرد و از بے ابرو سس موج دریا سرخ و زرد لاله و صبر برگ و ز صحن چمنها سرخ و زرد	کافور و کافور و کافور و کافور کافور و کافور و کافور و کافور کافور و کافور و کافور و کافور کافور و کافور و کافور و کافور
هر سبز خرد را بدعا امتحان کنید بینید نطق من بحر یفان مجاسے از شاخ گل نگر چه دمد بوسے گل مگر تروا منم اگر چه من اسے زاهدان خشک ز مژگان ترک او و درست تیغ حیدری دارد اوله فند بجاک چون تیر هوای سدر نگون آخر	بسکه می نوشتم بیاد چشم یگوشش بدام تا شود ترکی بستم جام صبا سرخ و زرد
طوطی طوطی چه اندر را بصدا امتحان کنید این تیغ را برو زده امتحان کنید اوصاف ما زمعنی ما امتحان کنید سبزی ام بوز جز امتحان کنید ز خطر رخساره خویش خط پیغمبری دارد سس کر کوته اندیشی هواسے برتری دارد بود او استغن ۱۲	کافی از بخت ۱۲ کافور و کافور و کافور و کافور کافور و کافور و کافور و کافور کافور و کافور و کافور و کافور

محو اسے طالب کج و طریق راستی از تو	چو چرخ چنبری پیسے کر که پشت چنبری دارد
شراب اندر تخم معنی که میدارد غسنی ترکی	ندارد و بختی نه ساغی که نه کوثری دارد
دل در جبهه حسن صنم بجان گنجد از ان تر سینه من راز عشق حبت بر دوان مرا مخوان چو بود پیش تو قیب بستر بر تو دل غم زلفت نوید مقدم یا شود بصبغی دیوان نه صفت حسن تو روح دخان آه من است این حجاب قدر نیست به پیش قامت بالایش سر و سر نکشد	نه جان بتن شب وصل دل ستان گنجد که خانه تنگ چو باشد نه همان گنجد که که دو تیغ نایجان یک میان گنجد بباغ فصل بهاران کجا خندان گنجد سیان کوزه نه دریا سے بیکران گنجد گمان مبر که در ایوان آسمان گنجد یو و بچا سے که طوبیانه خندان گنجد
بیار شیر و شکر اشیم چنان ترکی	که نیست جای سر روی در میان گنجد
مترگان نه شاک میکنند از چشم زاونند نیمه ام بچله ز مشم بر پهنه گنجد درون سینه نه سوزد گد از عشق از بی زری نهفت سر من درون حبیب مفستی نه عذر میکند از روزگار	سیلاب میشود نه بخاشاک و خار بند در نه بزند گے که شود در مزار بند باشد کجا بخمر من غم پر شرار بند دست بخیل چون اندر گستاخ بند در روزگار گشته چنان روزگار بند

ترکی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
در خانه بوشود چو بود آب شامیند

عزل و صنعت که حرفه و مفرد و روی نیامد

لاله لب لب تو هر مقامی بیند همه شب منتظر چشم تو با شد که گب مستند لب تو نیست فلانی نه تنها کیسه بر چشم تو شد شیخ سر مو پیچید کم کند فتنه مگر پیش قیامت برپا جسم من گشت بدینگونه علامی لاغر چشم تو ز گس شهر لا خرم گویو سنبل طلوبی بخشد برین همچو نسیم گلشن	سنبل کا کل پریچ صبا می بیند هر سحر حسن ضیا مهر سما می بیند سرخ لعل تو هر شخص بتامی بیند نقد گم گشته کجا حیف کجای می بیند محشر قاست تو حشر بجمای می بیند خانه خانه تن من بیک قصامی بیند چین مونا که پر شک خطامی بیند عمر قد بدو خسته شامی بیند
---	--

غیر شب قصد کن جانب قصر حسن
ترکیا خصم تو نقش گفت پامی بیند

دست رقیب ازیر دلبهر جدا نشد نگذاشت فکر طبع سخن طبع ناز کم مردیم و بیچکده معنی ز لب به هنوز	از گنج شایگان سداژد جدا نشد این ریمان در روزن گوهر جدا نشد یعنی که بوسه باد ز ساغر جدا نشد
---	---

یارب ز کعبه منزل کا فر جدا نشد لب تشنه بر فراز و ز کوثر جدا نشد لاله داغ غمت به جان دارد یا مصروع ز بوستان دارد معنی ام جا درون جان دارد که کس نیست ازین بزم که مینا خیزد مثل زاهد او عصا نیست ز ناز خیزد کو خیزد زنده بجز مرگ نه مینا خیزد	بسیرون گزید جان قریب از حیم است در مردی چو خورد لا در لبشو که مرد عذیب از لبست فغان دارد وله نقص سے برگیر و آنکه یکے جان بقالب اگر چه جا گرفت هر نفس شور بهین از لب مینا خیزد وله زور اصلاح به بیغی نه بخشد جودت زشت گوزال جهانست لیکن زب
ترکیا نیست غباری که بصحر خیزد هاتم سر بر آسمان دارد وله در صدف این در شهوات شاد دارد اشک در دیده خونبار تماشا دارد هر دم آفت رفتار تماشا دارد برست گنبد دستار تماشا دارد سبز عارض ولد ار تماشا دارد	خاک من هست که در گردنم نش گزود فقد من خسر و جهان دارد لکنت اندر دهن یار تماشا دارد فی شهو خشک و نه از جوش روان میگردد تا با زبیش آراسته پای رنگینش یک سبغ اندیک طشت گوشتش تازه هر فصل بهاری و خزان میماند
نے کسی زندہ دے نہ مردہ شمار داورا حالتِ ترکی بمیہ تماشا دارد	

برنگ تیر پرواز آنکه از بال در یابد قبا کے کہنتہ بخشش کن کہ بہتر عرض گیری مرا از علم و فضل خویش حاصل چہ خواہد بہائی سنی شایستہ ناشایستہ کی داند ترک دنیا نشد نخواہد شد سفر ہر چند سرب را فرزند بلہوس عاقبت سنے خواہد از بند و مایہ چشم جود مدار	بجاک رہگذر افتادہ خود را تو دتر یابد برنگ مرغ کز ریشش سر نو بال پر یابد نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد شمار دبی بصر آہن ز رخسار لعل گریابد دلہ بچ از مانشد نخواہد شد پست بالانشد نخواہد شد کور بینانشد نخواہد شد قطرہ دریانشد نخواہد شد
در پس صائب غنی ترکی چون تو پیدا نشد نخواہد شد	
تا نہال قدرت سے سرو روان می بالد سربلندت بجز ادا و ضعیفان نشود شوق بالا سے تو محضی بدل فرو و بخان	شاخ طوبی نہ بگزار جنان سے بالہ تیر سو سے فلک از زو رکمان سے بالہ نسترن شاخ کہ در خاک نہان می بالہ
زینہ بام فلک گشتہ نماید ترکی در شب از آتش آہم چو دخان می بالد	
بہار حسن چو خطا درود سنے ماند غزال میرود از بیشہ کہ شیر رسد	فضا سے باغ چو گل سیر و نیم ماند جنون عشق چو سینہ د خرد نمی ماند

اثر چگونگی کند پند وستان بلم	ز سوزنی که نشان در نمد سنی ماند
سحر بسیر نهالان بوستان دیدم	یکه بسرو تو اسے لاله خد نمی ماند
دل ز نوک مژده یا لب بر یاد آید	بیگنا سبے چو سر دار لب بر یاد آید
از فراق گل رو سے تو نه چون میگریم	بلبل از دور سے گلزار لب بر یاد آید
آهنگان منکر تعلق بغض نام دارد	کاشتر پیر چو از بار لب بر یاد آید
میکنند ناله دل از مرمم آزار آلوده	چون نیستی تر نار لب بر یاد آید
چون نشالم بفرق لب میگون بنگا	میکش از صدمه رخسار لب بر یاد آید
بزم می پرستان اهل دین شست و نشسته	برندان صوفی خلوت گزین شست و نشسته
کلاغ اسے دل نمی نماید شد رفیق بلبل گویا	زغن باطلوی بستان نشین شست و نشسته
یا من از سرخی پان تا دهن رنگین کند	دل باوصاف لب لعش سخن رنگین کند

ترکیا خواهد عروس تیغ قاتل و میدم
دست و پا باز خاسی خون من رنگین کند

هر کس که عیب خویش تصور بهتر کند	در کار کا ملان سبقت نظر کند
چندان ستم بکن که پس مرد غم کسے	دوچار روز با تو با لفت بر کند
لب واکند بفرقه تحسین بجای نقص	وانا اگر معیشتی ناهان نظر کند
ز ناداری مشو غمگین که دیر آید درست آید	بلنج صبر خوش نشین که دیر آید درست آید

دویدگر دشمن است ایندا تحمل باید اسے ترکی

	ظہور غیب رامی بین کہ دیر آید درست آید	
پرسے را پنجان مارا جوانی یاد می آید		کہ چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید
	بجنت گر چه عیشش جاودان دیدم مگر گم گم غلامی لذت دنیا سے فانی یاد می آید	
یقینم است کہ تا جان درون تن باشد		مصیبت ہمہ عالم براسے من باشد
	اگر چه نیست غلامی جواب خاموشی ز تدر مردہ لیکن بجز سخن باشد	
گر چه دل از براسے رود و سے آید		این ندانم کہ کجاسے رود و سے آید
	بسک از عجز غلامی بحضورت شہ حسن ہر زمان ہجو گداسے رود و سے آید	
چشم منداشت ز چشم تو نگاہے امید چرخ بی تھر سرد پای مرا می شکنند شاید ای خواجہ پس از مرگ بگوش بری		پس برآمد ز نگاہے تو نہ گاہی امید دارم از و سے چو بہ تعلین دکلا ہی امید این قدر بہت چو از حشمت و جاہی امید
	دوش از بادہ تراست غلامی دیدم بودم از تو نہ ازین سخت گناہی امید	
دلم ز وقت کوی نگار سے نالہ خست نہفتہ نالہ چکو نہ از غم یار		سافسے چو بشوق دیار سے نالہ قسمار باختہ اندر کنار سے نالہ

بنالہ کار چنانہم ز طبع نیست خود است بعید شیب بنالہ چنان بیاد شباب نه چون زگر و کدور است یار مینالہ قتان ز نشتر عشقت کند رگ جانہم	کہ چون ز تو سن کم رسواری نالہ کہ می کشی چو بخت خمار می نالہ بچشم ہر کہ نیست در غبار می نالہ کہ یاز ضربت مضراب تار می نالہ
	برفت از ہم آن گلزار تارکی دو چشم راز جو ابر بار می نالہ
مردم بے ہنر چہ خواهد کرد ز آتش آہ دل کجاسوزد گو بزرخواجہ را جہان شدرام پار سائی نفس پرور با حسد اکی میشود ولہ راہ عقیقی را چہ پرسی از گداسے کو چہ کرد گر کنم نالہ بوصف قد دلدار بلند ولہ ہمتش بہت ز باطن نظر می آید دست خیس پیش کس رہنشد نمیشود ولہ چشم ستگر تو گر تر نشود بگریہ من گریہ کس منی کند در دل او اثر کہ زاب ہمزبانم کس ز ہمعصران من پیدا نشد ولہ	تیرے ہر بال و پر چہ خواہد کرد باسمند رشدر چہ خواہد کرد وقت مژدن بزر چہ خواہد کرد آشنائی غیر از حق آشنائی میشود ہر کہ خود گمراہ باشد رہنما کے میشود دو داہم شود از خانہ چو میسنار بلند دارو آن کسکہ لظاہر درو دیوار بلند گاہ برون ز جیب اوزر نشود نمیشود گوشش تو ہم ز شور من کر نشود نمیشود چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود چون صفیہم نعمہ از مرغ حسن پیدا نشد

طفلی اشک از میل غم در چشم تر پیداشد	زین صدف از آبر نیسان هم گهر پیداشد
کی بغیر از سینه کوبی و دودل آید برون	تا نیفتد سنگ بر سنگی شر پیداشد
دلدار که ام است که اغیار ندارد	گل نیست بگلشن که بر خا ر ندارد
بیرون نشود صاحب کاشانه گور	این حسنه همانان در دودل دارند
پای بند تعلیق شدن از عقل نباشد	مزدور خوش است آنکه لب بر مار ندارد
دیوانه نه از کوچه دلدار بر آید	مستانه کجا از در شمار بر آید
سهل است که بیرون شود از جسم بدتش	لیکن ز کشتن خواجه نه دینار بر آید
عزم چمن آراسته تا قفاست رعنائش	سرو از پی تعظیم ز گلزار بر آید
چون تو بیدرمی ز در دمن چیم پیروی دگر	کم بود در دل من یا بود بسیار دور
از غضب سوئی من شوریده سر دیدن چه بود	باد شهر را از گداسه خوار رنجیدن چه بود
منعم و مفلس چه در خاک هم پهلوشوند	خواجه را بر دولست دوروزه مانیدن چه بود
چاره سازم گر بود در دگر یا در سر	چون کنم باشد چو در دل از غم دلدار دور
چادر مد چون کتان حسن تو جانان پاره کرد	تا خطت گل کرد گل از شرم دمان پاره کرد
تا دل بیمار من گریه چند متکاورد	خاقت آه و بکامی یا بدایه سکارورد
تا بمقتل هر سه من آمد از بهر دواع	در وفاداری کس از یاران چه جولا نم نورد
بیخوف رود طار دل پیش نگاهش	این صید عجیب است که از تیر نرگورد
چند بگریه من گر قریب خندد	که شور غوک یاران و چند میگردد

عاشق سلسله شمع نداند که ملاست چه بود	وله	هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود
کشته سوز شمع رویانم	وله	روشنی بر مزار من مکنید
کردم از نقشش جنون زین گونه تبیر مکنید	وله	در حین اوشاخ سبیل پا بر تخیل مکنید
رسمان بر خود پیله مژدن ز اثر در بسته کرد	وله	در کمر کان بنجیر همیان پوزر بسته کرد
مے شگافداره دست جفا آخرش	وله	چون صدف اندر شکم هر کس که گوهر بیکشد
غیر از دهن ز کس کار طلب باید کرد	وله	همچو جزایرنه ز غیا طلب باید کرد
آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد	وله	با خدا اگر آشنا شد ز آشنا بیگانه شد
حالات حرم از من مستانه میرسد	وله	یاران خبر شهر ز دیوانه میرسد
نفس در سیر نه اندای ریاضت میکند	وله	سگ شکم پر چون کند سر از اطاعت میکند
پشتم من بعد از گرفتن سر بسجود سفید	وله	چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید
سینه تاریک را روشن کند باس نفس		جاده چون از نقش پای رهروان گردد سفید
هر لحظه سوز فتنش آتش بچانم درزند	وله	در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند
گشت از سفیدت سوی سرگردن بکش ای خنجر		مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پرواز کند
تا دم مرگ این که از ان شاه دور افتاده ماند	وله	ذره بقدر از خوراه دور افتاده ماند
هرگز مرا از زشتی دنیا خبر نبود	وله	سخت این جنیت پریش عشقی خبر نبود
نیست چون حاضر دلت از بسجود گردانی چه بود	وله	گر کنی ظاهر عشق از ذکر پنهانی چه بود
نیست در ویشش آنکه از خود ما دمن بیرون نکند	وله	در حیات این نفس کافر از حق بیرون نکند

دل در برم کیست و دارم هزار درد	وله	از فرقتش شود بدل بهیت در اردو
بیک می میرم اگر جام و سورا بشکند	وله	نیست باک از محتسب گیرم اور میکشی
می وز چون باد هر خار و خشک پزان شود	وله	قل عالی بهتان و امانده را در مان شود
غله چون گز و گران نزع شراب ارزان شود	وله	خوش نه تخطی غله می باشند میخواران ازان
شگفته تا نشود غنچه بر بوسه آید	وله	بهار طبع بجز گفت گو نمی جوشد
چرا که از گل انسرده بوسه نمی آید		شگفت نیست به پیری چو شد بهار سخن
از ان فغان و دم تا گلو نمی آید		جگر شگفته تیغ سدره رنگ تو ام
نسبت زلفت تو با مشک ختن واجب بود	وله	از قدرت پیوند با سر و چین واجب بود
هر که افتد پیشش پا برداشتن واجب بود		پیش پا افتاده مضمونی ازان گیرم بدست

ترکی خوش گوشتی که بطریقی دیگران

بر زمین خویشتن طریح سخن واجب بود

هرگز بودند کسوت آئینه سز منم	وله	دارد ذوق گفته نه روشن بنگاه عمار
خوشم بمرگ وصالش چو بکیزان شمشید	وله	خضر صفت نه مرا علم بر جادوان شمشید
میخواره راز بوسه دهن امتحان کنیده	وله	مرد طریقت را به سخن امتحان کنیده
نقشه می افزاید آن کو نیم پوشیده شد		سختی رنگین ازان در سینه میدارم نمان
صد خانه بیک گردش خود زیروز بر کرد	وله	تا غمزه چشم تو بتاراج نظر کرد
قصر تو که غنقا سر باشش نه گز کرد		ای خواجهد از مرگ تو ویرانه بوسان

سرسنگ نیست که از چشم تر فروریزد چو شد بهار جوانی ستاب سبب ویش	عرق ز شرمم ازین رهگذر فروریزد درخت فصل خست از ان بار و بر فروریزد
سرسش بجاک دم آید تنشش شود پامال چو خاک پای تو ترکی ز سر فروریزد	
سایه بیا کریم تو دل خون شد چه فزونهای کنی که چشم ترا در غم عشق غسل رنگینش شبم نظر بنجم زلفت مشکفام تو بود بجا کد ان حبان مانده ز بهت پست	دیده از گریه رود و جی چون شد دیده هر که دید مستون شد سینه ام از خراشش گلگون شد اسیر طائر لفظ ره ام بهام تو بود و گریه بر سر او چ خاک مقام تو بود
نثار خدست عشق تو کرد جان آشنه و فاش غلامی عجب غلام تو بود	
ز شکی اعمال ز مردن مرا معلوم شد مردان حق پرست خدا را طلب کنند از غرقش دل بنجو بفسر یا و آید چون بغفلت شود از نشئه بنا لکد عاقل دل زگیسو سے دلارام بفسر یا و آید از جفایش دل ناشاد بفسر یا و آید	این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد قارون صفت نه دولت دنیا طلب کنند بیل از گل خستد و در بفسر یا و آید مرد بینا چو شود کور بفسر یا و آید سے فتنه مرغ چو در دام بفسر یا و آید چون غریب سے که ز بید او بفسر یا و آید

در شب ای ترکی بمبار چو قریا کونی
لبشو و آنگه بکاسه تو بفریاد آید

میشود سوز دلم افزون ز سیلاب سز شک	دله	کار روغن میکند آبی جوشش تیر شد
می معانی خود را عیان بکن پس عمر	دله	بود به نشسته فزون باده گر گمن باشد
بد بود نا کس از درون و درون	دله	گوشت زاع هم سیه باشد
حدیث در دمن امشب بت خود کام میراند	دله	بر همین زاده را بستگ سخن ز اسلام میراند
دلم خال رخش بر داشت می پالم سر زش	دله	چو آن کوری بصرن افتاده را بر بام میجوید
امشب آن شوخ بلا خیز چو قامت افراخت	دله	فتنه فرسته قیامت بقیامت افکند
غم زد سب فلک جویندش برسد		کس زیاران چو من چشم محبت افکند
غیبت خالق خود میسکند اظهار بخلق	دله	آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد
شکوه در عسرت و شادی بفرخی نسزد	دله	مردانست که هر حال قناعت بکنند
وضع نیکان را بغیر میکند اندازند	دله	فصل تابستان ز تب فصل زستان میجوید
میپوش عارض خود هر طلع تابناک	دله	که کس نه جانب خورشید چشم اندازد
بغیر از دوستان تنها نشوید پشت پا دروس	دله	اگر سر چشمه جوان غلامی چون خضر باشد
سخنی بغیر ز رای مسکان چه کار کنند	دله	چو تیر نیست بر کش کمان چه کار کنند
ز دوست چیز چه آید باین تنو مندی		چو دل دلیر نباشد توان چه کار کنند
بذکر رب جهان مائل از شد دل باشش		و گرنه تعلقه ساس زبان چه کار کنند

با قدرت نسبت شمشاد ستنه باید کرد	وله	لاله به پیش رخت یاد نمی باید کرد
گر قلم خورده کند حرف تو دانا محرومش		شکوه سیله استاد ستنه باید کرد
سجده غنیمت از در جانانه ستنه باید کرد	وله	و کار از کعبه و تخانه ستنه باید کرد
زمی تا ز گشت گلگون برآمد	وله	دل مستان ز بر بیدون برآمد
تا بود سر بر وی سبک کی غضنفر میداد		می نرزد آبرو مرد می مگر سر میداد
دل مننه ز نهار بر شیرین کلام مدعی		ز هر دشمن چون دهد با شیر و شکر میداد
گر نگردی روز دشب گردون نه بخشد روزیت		می نگرید طفل تا شیرش نه مادر میداد
دل از برم بکو چسب جلانه میرود	وله	دیوانه بسوس پری خانه میرود
کورا و غمت از دیده ترشده باشد	وله	وز درد تو خون گرچه بگردد شده باشد
گردد هفت از تیر تو گر سینه بگردد		وز تیغ تو دل ریش اگر شده باشد
جام بلب از جگر تو گرایده آید		در یاد تو وز عمر بر شده باشد
از درد تو آه دل خاموشش برآمد	وله	هر چند بنفسم مگر از جوشش برآمد
تا آبله از غنیمت مخیلان نیفتاده		از پاشنه ام که نه نه پا پوشش خبر آمد
بمعز بگفتار عیان شد سرو اعظم		این قاصبتی از ته سر پوشش برآمد
بکوشش تا گداز افتاد دل در چنان ترسد	وله	که چون از غارت زهرن سر ره کاروان ترسد

و چون صور غوغای قیامت زادم ترکی

زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد

گفت ایمن از ناز فلا ننه که چه شد	گفتم چه دهم شش ندانی که چه شد
گویم بصدافسوس غلامی دم پیس بر غفلت ایام جوانی که چه شد	
از خم چو شش زخوی اش گلابی باشد	غبار سر چو بر افراز آبی باشد
کنون لرزیدم از خوف خدای خویش ترکی	بر پیس چون خم از عشت در هر کار می لرزد
بطاق ابروی جانان اگر شراب خورید	بجای نقل ز لعلت دم کباب خورید
تشنه از آن لب تر می چکد	گر چه آتش ز آب کمتر می چکد
چه بلا ز لعل آن صنم دارد	حلقه بر حلقه خم خم دارد
از تعلیست همسرتارون	آنکه در کیس یک درم دارد
سفره را از سز زش گرد و بخت بیشتر	گوی چون از ضرب چو گان سر بالا می کشد
حضور اندیشه شیطان جدا بکارید	ز یک قبیله بستر کلاغ و سگ هستند
از تجلی نبود رتبه نعلت کمتر	نور دیده هر دم ز سیاهی باشد
زندگی بی یار و شوار است ترکی و جهان	تا زن بپند و بستی بر لاشش شوهر میشود
بکاغذ شاخ کلکم چون خط گلزار بنویسد	رحمت غنچه را مانده نیشکل خار بنویسد
نه از طبع کس مشتاقان برون مضمون نواید	که میگذرد قلم ناکاره چون لبیار بنویسد
ز اعجاز کلام من زند گلابانگ با ترکی شبییه ببل از نقاشش بر دیوار بنویسد	

حجاب شیشه زردی شراب بردارید	وله	سحاب را ز رخ آفتاب بردارید
عاقبت مرگ بجان تو طوف خواهد شد	وله	خزمن عمر عزیز تو تلفت خواهد شد
گر بدین گونه سر و سینه بگویم بغمش	وله	سر و چو پنبه شود و سینه چودت خواهد شد
بنفشه از خامه کاغذ برگ خوش چه بنوسم	وله	که کار رشته و سوزن رخا و موسی آید
سنگ بر دیوانه طفلان این قدر کی میزند	وله	غالباً از جرم عشقتش سنگسار می کنند
چنان زشت است شکل درخت حجام	وله	که هر کس ببیندش ناخن گذارد
نبود از فتنه اندر خاکسارے	وله	چرا از خاک آدمی آفریدند
پیش هر دوست چون روم در سر	وله	تا کشایم دهن شکم خار
سبز خطی بر دوس یار آمد	وله	یا که در گلستان ^{کنند از حجت ۱۲} بهار آمد
چاک کردن نامه ام در حشر		چون گنه هسانه در شمار آمد
شب ز شب خون ترک مرگانش شرکی خسته هم بکار آمد ^{کنند از حجت ۱۲}		
زاهد ریش گاو در پیشم	وله	خسیر خود را در از منم ^{کنند از حجت ۱۲}
یارگر زلفت پر شکن تا بد	وله	ریشان از براس من تا بد
دخت رز و ریز علی زیگاران بازماند	وله	حیف کین محتاله در عسرت زیاران بازماند
زود تربیتی که باشد در شب غم مستلا		آنکه در روز طرب از دوستداران بازماند
شاید از سوز و روم چشمه افلاک سوخت		

ترکیا زین سسرین کا سال باران بادا

دل پرستہ ز علت لعاب میخوابد	بیا که سوخته آتش آب می خواهد
دو ترک مست تو تازند تا بخون دلم	که باوه هر که بنوشد کباب میخوابد
نظر پرده تو دارد دل خسار داده	مگر ز ساعت حشمت شراب می خواهد
نام گرامی زشت اگر دیم شد گران	و گرنه همان مست و دیوانه بود
حشم غالب شد چو بر زانه پندارم قضاش	تایع نادان شود چون مرگ دانا می شود
بادشاها ز اعلامی حرم شاهی میخورد	مرگ ماهی میرسد چون مرگ ماهی میخورد
سحر گاهان اگر زاهد پی دو گانه میخورد	صباحی کش بدوق ساعده پیا نه میخورد
میفشان در دل بد طینشان تخم محبت را	کجا اندر زمین شور ترکی دانه میسود
چون بن ملحق نگردد هر عزیز تشکدست	باروی بشکست در گردن حامل می شود
ز بار مغلسی فرقم چنان پیوست بازانو	که چون زانو بی کالاز سر با تشکدست
ز قوس ابرویش تادر جگر سوزان نشیند	چو بسمل از طپیه نه اول افکار نشیند
از رخت بوسه دل سے غنچه دهن میخوابد	بوسه گل بسمل شیدا ز چمن میخوابد
چه شد زگریه اگر روشنی بشد از چشم	که ابر در پس باران بنفید میگرد
هست همچون جباب خشم ضعیف	آتش خنس ثواب میسود
بوسه گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند	تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند
هر مرده شود زنده زانند از خرامست	اعجاز میجادم رختار تو یابند

پیشتر سوز و جگر از آه سر و درونه	وله	آتشش اندازد و سپینه در تن که با سر مار سه
در پس دو هفته آخر تن بکا هیدن دهد	وله	چون همه دو هفته آنکس ناز بالیدن کند
محبت نیست گریا سخت روز گیس طبعیت	وله	ز تن چون بیشتر رنگ خراب روی سر آید
بر سر زندان چاکر مشوا سے ہونمند	وله	پا سپان پای تہ ان نیز باشد پای بند
سیاہ از صحبت فاسق دل بر نور میگردد	وله	کہ چون در خانہ تاریک بینا کو رنگ گردد
ہر کو محبت تہ گردید مشعرم از لب طفلان		منادی چون نوازد و مل مشہود میگردد
شحنہ بیدار اگر دست از رشوت بند	وله	تیز می دندان سگ اکثر شود از لقمہ کند
میشود روشن بخت تیرہ از آب کرم	وله	داغ مہ از بارشس یاران کجا زائل شود
کباب گشتہ دل من کباب میخواید	وله	از آنکہ تپ زوہ آفتاب میخواید
شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدہد	وله	ز گس شہلا ز با وام تو یادم میدہد
سنبل از زلفت چلیپائی تو یادم میدہد	وله	لالہ گلشن ز لب ہائی تو یادم میدہد
بوقت بستن لب عاقل از دہن بکشاد	وله	رہ ملاست مردم بخویشتن بکشاد
چنان نہفت تن لا غرم بتار کفن		کہ کس مدید چو رو سے من از کفن بکشاد
کم مایہ رانہ معنی عالی رسد بدست	وله	بر میخوردہ لپست قد از شاخ سر بلند
صلہ حصول ز سرکش شود بجا یک چو	وله	بضرب سنگ کہ ریزد بر از درخت بلند
چرخ را با کاملان خداست فی بانا قصات	وله	داغ مہ زائل شود چون رو بکا هیدن دہد
مردن عزیز نیست چو ترکی ز زیستن	وله	و دو چہ رانہ گشتہ چرا رقص سے کند

دو تکیستی چنان هر دوست از من دور ماند	دله	فصل تالستان لجات پنه کرتن دور ماند
بود چون گل زارخت بزم تو از من دور ماند		در بهاران ببل شیدا از گلشن دور ماند
شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام		کز نگاه بی بصیرت ز روشن دور ماند
در گوش من بگفت دورنگی دوستان	دله	یک در جهان نه کسی آشنا بود
میر هر کس از فلک زده	دله	نفستد پاله ماه چون کاه
چنان از مشعل آهیم دل فناک میوزد	دله	که شاخ نخل سبز از آتش خاشاک میوزد
زاهد بزهد خویش اگر بے ریا بود	دله	ترکی حنرا گواه که مروحند بود
در پیش سائل آتش زرافکنده کجا	دله	از پس کسیکه آب ز سیم در خورد
مرد را از جسم بر حسین افتد	دله	حسین را داغ بر سرین افتد
نشود از کسی خلاصه او		هر که در قید ما وطن افتد
تو است باز دوات عمر زمان نشد		مهر بے بال بر زمین افتد
بخشید ایمین از غم چرخ است		حسین در بند آهمنین افتد
ز عکس زلف تو در چون شب اگر نگرود و گرچه کرد	دله	شب از ضیای رخ نیرت سحر نکرد و گرچه کرد
نفس ز سوز تپ ز اوقت شر نکرد و گرچه کرد		بنوق لعل تو خون سربا جگر نکرد و گرچه کرد
لفکروندان یا مضمون گهر نباشد و گرچه بیا		بذکر نوشین لبش معانی شکر نکرد و گرچه کرد

در لغت

چمن ز سر و قد چانت ارم نکرد و گرچه کرد	ز فیض پای تو بتکه ها حرم نکرد و گرچه کرد
--	--

آنکه از حسد خویشش آفرید	دله	حسچو ناخن سرش بپا افتد
از دل خیال یار بختن میبرد	دله	زین شیشه بوسه می بختن نمیرد
نقشانگر یه کروکدورت ز خاطرش	دله	زین تیره ریه غبار بختن نمیرد
خونم ز تیغ او نه بصیعتل شود جدا	دله	رنگ خازدوست لبستن نمیرد
ز افستادگی نه خوی لغلی شد از دلم	دله	کز شیشه بوسه می بشکستن نمیرد
از سینه گاهش دل بهشمار بدرد	دله	دزد از گره خفتن چو دینار بدزد
دزدیده گاهش چه دلیر است که درو	دله	ناموس ستیاعم سر بازار بدزد
قدرش شود البته گرامی جوگر ایه	دله	هر که بیاضم هم یکبار بدزد
ز پند بر دل سوزان که آب میریزند	دله	نمک براس مزه بر کبابی ریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را	دله	بچه کشش مرغی ندارد زور پرواز بلند
شب چنان غمش کردم از یادش کز او	دله	همدمان آینه ام پیش نفس میداشتن
ز لعل تو پریشانی عشاق چه داند	دله	بید روز و دل مشتاق چه داند
غار تگر چشم تو بکس جسم نیارد	دله	دل خستگی قافله تنه ارق چه داند
از کوسه یار سوسه گلستان که می رود	دله	وز مجلس طرب بهر بیان که میرود
پشمه که بردی تو نظرواشته باشد	دله	شاید که ز پولاد حب گرواشته باشد
فصل شباب دین پی دنیا مکن بباد	دله	این بلوغ را بموسم گل مکن بباد
همچون نگین ساده چو خواست بلبند نام	دله	اول حب گشتگفته رویت سیاه کنند

نفسه فغانند مردم بیدرد	تاله از دور و گر کنم چون سنی و و
که سوخته گاو شیر گرسنه هر بازی بیند	بآن قهر اشکم ترک نگاه یاری بیند
دم مژون رخ هر خویش چون بیماری بیند	چو سوزم از برش نیم رقیبان را بآن حیرت
چون کسی از من بجا نمست در گوهر بلند	چیت غم گرفتند از من لبیم و زربند
زیر پای لفظ در آب جیح سر بلند	نه نشین ریا نشین گرد به پیشین با صفا
بجو نیلوفر شود گل لاله چون سوسن شود	از عتابی تو که ز ذکر گلشن رود
روز روشن تیره گردد تیر شب روشن شود	گوهر مود صفت زلفت و عارضش انجمن شود
موج دریا بیشتر لطمه بمباحل میزند	می کند پامال هر کس بر کنار افتاده را
گر چاه عسرت کرده ام یار غایب	ساقی می و پیانه مرا کدنیاید
دزدان چو بنزدن گاه هشیانیا	دل می برد از سینه نگاهش سر محفل
این دانه تسبیح بز ناریاید	از رشته زلفش دل صد پاره گریزود
جز زهر بر دهن گزوه بن ماریاید	تا سرزند از دشمن بد خو سخن تلخ
بلبل بر غنچه بگفتار نیاید	تا نغمه بوضعت لب و لیدار سرایم
بر خاطر یاران دلی باریاید	شاطر بود آن یار که از طبع لطیفش
این بوی خوش از نافه تا آرنج	چوین سوز لطف تو صبا گر بکشايد

میخانه بدین قریب بود دوزخ ترکی

حیف است که بلبل سوگلزار نیاید

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تا یکی لب نه بکیناید پیر و عین میرد گرچه شمع وروداری در سوزن چون قضی نام علی دل بدوق جان فشانای با کند از منجست تایخ کام از صحبت مذب اللسان شیرین بود دست طلب لبشوق شد از هر طرف بلند و له از پست پست تر همه خود را شمرده اند بی مغر جز زدن نکشاید و بان خویش	میرد و پولش بهر سو عطر از گل چون شود گل شود و فسرده در گردن حسا ل چون شود جان چنان باشد بمش مر و سایل چون شود خارجی کردی و یکن حل مشکل چون شود سر بقر باننش علم شمشیر قاتل چون شود سم تبر زو میشود با قند شامل چون شود ساقی چو کرد گردن مینا بکفت بلند در خلق ز ان سبب شده نام سلف بلند چون چوب میخورد شود آواز دست بلند
ترکی روم بفسق کس از میر و در بای جاس بود گرازد و شاه بخت بلند	
رویف الراس ممله	
نه با کمال شود ناقص از کلان دستار چنان رود تن زارم ز جابد و نفس جو برق سوخته گردد ز پنج تابالا ز تار زلفت تو گر نکستی صبا آرد	کس دلی که نگرود ز قبر گنبد داء گمان شود که خسته می پرو میان غبار اگر ز سوز در دم فستد بشر بچپار بچشم زنده بود خون مرده مشک تار

شدم چو کشته نازت مکن به تیغ حلال برنجیت بر سر خاک آبرو سے موی سفید	که ذبح صبح مسلمان کند نه مرده شکار در بحر فضل دم صبح هر که ماند گشت
بغیر از کس خوابیده بتان شرکی که اتم خفت به نارت بر دول از بیدار	
از جنون دارم گریبان زیر پابالای سر حلقه جنت نخواهد آنکه میدارد روا سے از و نور گریه چشم تر من سے رود بسته گلهامکن در ریت خود بعد مرگ از دیدنها شود آخر ز جوشش چشم اے گل راند جاده پر خار عشقت هر قدم از دمازی رشته تسبیح شیخ باریاست در شب تاریکے باشد فروغ عادتش از زمینها فتنه و آذاسمان با آفت	چون بود دستارستان زیر پابالای سر از غبار کو سے جانان زیر پابالای سر آب چون سیل بهاران زیر پابالای سر خاک چون مینی ز دوران زیر پابالای سر تا رتا حبیب و دامان زیر پابالای سر میخلد خار مغیسلان زیر پابالای سر چون طناب وار بازان زیر پابالای سر چون ضیاسے ماه تابان زیر پابالای سر هر دم باشد عزیزان زیر پابالای سر
چون سمنه شرکیا دار و دل بیتاب من آتش از آه سوزان زیر پابالای سر	
غافل ز چشم بسته سحر که مدار در خند دلش بر روز صبح آنکه کرد چشم	بچ نهنال رزق مکن فصل بار بار از خوف کردگار شب بے تار تر

لے بغیر از کس خوابیده بتان شرکی
صافی مخلص شد از سی
نوشته اگر کنش از زبان
بایدی من و نقد و غیر
خوشتر بهر بعد از کبریا
و غلبه و عیب جانان
تخلص لا بوری و توبه
گرچه بجز کس کی
از ان است جواب
نسخه عین بیان غرض
که چو گدازین شمر از غلغله
در من نه رود
مسبوقان قافیه

شیرین بکن ز بوسه دماغم دگر من رسوا کنی به پیش حسد او تدمرده را من روا شود ز تار جہنم خلاصیت	چون کوه کُن ز غم بس کوه سار سر در جاسے قاتحه جو سنہ بر مزار زار امر و باز کس از نکی چون شر شر
غافل باشش در سن پنجاه ترکیا خور دی بسے چل نہ غم کردگارگر	
ماہتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر یا بربیداری که یارب یا بخواب آمد نظر دام یا قلاب یا سر حلقه جور و جفا لعل یا گل لاله یا تنگش کرایا انگبین جامے کیر نی یا پیانه آب حیات سرور یا شمشاد یا طوبی که نخل سربته آفتے یافتند یا هنگامه محشر پیا ظلم یا قهر و ستم یا جور یا خشم و غضب	آن پری پیکر که یارب یا آفتاب آمد نظر یعنی آن مه پاره آشوبی حجاب آمد نظر یا کمند کا کشش یا بیج و تاب آمد نظر آن لب نازک که یارب یا بربیداری آمد نظر بهنم سیکونش که مخمور از شراب آمد نظر تو نهال قاتش یا در شتاب آمد نظر موج رفتارش که یارب یا در اضطراب آمد نظر یا که آن ترک نگاهش پر عتاب آمد نظر
عیشش دنیا تر گیا باورد و غم تبدیل شد چون بکفت روز جزا فرد حساب آمد نظر	
عامل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار عادت غیبت کند هر کس زبانش کن قلم	خار میر و دیگر از سخی به بتانش مدار سگ بر دم گرفتند ز نهاردندانش مدار

جامده در زخم خود آن کسکه از دانش تمیست از صفت شیران برون کن بز دلان در دزد جنگ از تنگ نظری کس در یاد آنگه خیر خویشتن نباشد نور مثل عارض تو ما هتاسب ^{دله} اند چنان در غم غمش از سینه ام پیداست دیر می کشیف از صحبت پاکان مکدر بیشتر گردد بنوعی چشم مخمور تو وارد غمزه را پنهان برون کن از ریاض سینه شعر پست مضمون را	استخوان باشد اگر بیغیر بر خوانشش درام تیر سیم بر پیکان اگر باشد بقر باننش درام گردن خود زیر بار طوق احسانشش درام لطافت نیست چون نازک لب برگ گلایانده سپیدی چون نماید درین هوا خضاب اند خورد زنگار آهن را چو سمنه آفتاب اند بماند نشسته پوشیده چون جام شراب اند بناید مصرعه بر کن نوشتن انتخاب اند
چنان شور غمش جا کرده ترکی در دل بریا هزاره رفت در سایه هماره فزون ز برگ گلایست طبع ام نازک لبشوق تاد نشانده که بطلب نروم مرا ز خانه بدوشیت هر سحر ترکی از گریستن میزند چشم تلاطم بیشتر دشمن خم پشت را عاجز مان گر عاقله و اغما سینه مارا بهین در تیرگی	نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اند چو بخت نیست بود عمل کفش پای بر گفتند جاس من اهل کمال تاب بر گدا بگردم یک چشم و باد شابر اجاق کفچه بکفت سنگ آسیا بر میشود پیر از تنی گردیدن این خم بیشتر میسزد تکلیف با مردم ز کژدم بیشتر می نماید در شب تاریک انجم بیشتر
چون تیسگریم غلامی هر نفس در پیش مرد در یاد دل بخود از جور گردون زار تر خشا کشته جسم ز فکر دوزخ طفلان چنان	میکند برگریه من او تبسم بیشتر تاب خورتن را بکشتی میکند بسیار تر که عسوق حال میگردد زیر بار تر

از غبار نشد افسرده نخل قامتش ورقهاست خنده است از گریه نگر فتنی عوض		گو خزان باشد بهماند سر و در گلزار تر گر شدی چشم تو از یاد حق را یکبار تر
باشد خیال دولت و اقبال در دهر هر تر تشین معالج بالانشین شود	وله	کاندر جهانست کثرت اموال در دهر یا بد شقا ز داور ساسمال در دهر
هرگز معنه نگفته کوهک مزاج گوسش ترکی نسلم بزن میضامین زلفت و خال		خیال ز دکه از فسانه اطفال در دهر باشد خیال زلفت و غم خال در دهر
مرد کم بین میکند الفت ز دنیا بیشتر دولت بیدار گر خوابی بغفلت شب مبر	وله	چون بود اهل نظر اخوت عقیلی بیشتر بر هفت تیسر دعا برسد لبها بیشتر
پخته کاران غمزه بر مال جهان کی میشود پست پیش کم سخن آخر شود بسیار گو	وله	نازش از خامی بود نودونان را بیشتر همچو سیلابی که میجوشد ز دریا بیشتر
از بر روی همتان لبریز خیزد آدمی بشکند در گلو ساسانا آب	وله	ابر از کسار گر آید بسیار و بیشتر ز آنکه ساسانیم تشنه دیدار
نعمت دنیا نه چون افزون بود پیش خمیس ترکی قییب تانده بفهمد زبان من	وله	بار و بر بسیار میباشد بشاخ خار دار و ندان بفارسی نگذارم به پیش یار
قرب پاگان میکند از قاصد دور آلاشی ظالم سرکش نیاید در جهان عمر دراز	وله	خشک میگردد لب ز غم زبانه ز آب تر شده زن آتش شود خاک ترا خرز و تر
اسه خوش آن روزی که فرماید نظر بر سرم زود آ که مسانم زنده	وله	چون خور خشنده ام آسای نظر در نه سوسم چو دیر آئی نظر
در دل خود جامه نادان بپوشد بیشتر از چه می رانی درین ره این فرس را بیشتر	وله	

خوش مشوای پیغمبر از لذت اموال خویش

در خموشی لذتے باشد زبان را بیشتر ^{وله}

کاسه دستم از بود حنائے ^{وله}

بر کنار از اهل عالم شو که دل چو شکر بنده

نزدخت رز بگریم ز شرم موی سپید ^{وله}

مرگ نیکان باشد از دست بد آیین بیشتر ^{وله}

سرد بلند ان راز شیرینی نباشد بهره

سایل از بام بلبست همسکان خوش میشود

بت بی وفا سوسن گوی بکن از برای خدا نظر ^{وله}

بہزار عجز چو گویش بسوسن گوی بکرم زمین

سرخودنم چو بپای او نکند بتا برمن نگه

نالان شود ز کار زبردست زیر دست ^{وله}

فنا تم از چه بکوه گران کند تاشیر ^{وله}

دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر ^{وله}

ز کج خانه دنیا سے دون دلا خبریند ^{وله}

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر

دی بسفیرہ خاصان کردگار نشین

انگبین زنجیر با کرد و مکس را بیشتر

سیکند این انگبین شیرین زبان را بیشتر

تکلم کاسه بند خواجہ ^{کتاب از طلب ۱۲}

موج خیزد کز دل دریا بساحل بیشتر

و گرنه مثل تو زاهد نخورده ام کافور

میشود آری کبوتر حصید شایین بیشتر

تیشک را زیر از بالاست شیرین بیشتر

چون سدرابی سید بدالتشہ تکین بیشتر

چه عجب بود اگر انگد رشتہ کامران بگدا نظر

پس عمر میکند آن بکمال جو در جفا ^{نظر}

چو بره شوم گوی روبرو شش نہ ہم کند ز حیا ^{نظر}

گرد و کمر شکستہ ز بار گران ^{سہ}

مگر نہ در دل سخت بتان کند تاشیر

کشتہ شود در جستجو این کمیای خواهی اگر

درین مهتاسم فنا جاسپے دوام گیر

خمشش باش ز کس حرقت در کلام گیر

ہمیشہ لذت پس خوردہ عوام گیر

مرد و هر نامزد وقت صفت زدن آید نظر	وله	در نه یکسان صورت تراغ و زغن آید نظر
حرک چشمش میشود از جوش می خوریز تر	وله	چون بود ز نور را نیشی بگر مایه سز تر
در جوانی آدمی را می شود بسیار قدر	وله	چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر
هر مصیبت در پس خود راستی دارد نهان	وله	میرسد باران چو گردگر می خور بیشتر
پیش باو می تو نگرس کور می آید نظر	وله	شمع از عکس رخت بی نور می آید نظر
چون نگاه اولین نفست در بالایش بهرم		کز چمن سر و سهی از دور می آید نظر
گرچه محترکی نایم بهر از جوهر شناسان شدنی		
لیک از بی جوهران محمود می آید نظر		
الم زمانه ز روز طرب بماند ویر		لب رخسار ز صهبای شب بماند ویر
فزون بهر ترش و زید شیرین کام		ترنج بر سر شاخ از عنب بماند ویر
نشیند کسینه چون بر کاخ	وله	گاه را جا بود سر کمر
یافتم با خود چو دشتش رد بر دیر	وله	در د دل گفتم پیشش مو بود و سر
باش شاکر بر نصیب خود مگر لیس بوالهوس		کو بگو وید بهر دیر مسو لیس و دیر
نخشش یکباره سیدار و تنی بسیار را	وله	کم زمین سیراب گرد چون شود باران تر
ببازار کبوتر تخیل هر دوکان دار	وله	مکسها می پرانند بے خبر دیر
از زبان دل بگو تسبیح که خواسته آمان	وله	مے نند و راج در دام پلا از ذکر هر
چون قدم بعشق نهاده ز صفات ذات نسیب گذر	وله	چو سرت شکست ز رنگ غم ز نشاط وین طرب گذر

بشرت ز کعبہ بلند تر بھٹا ز خلیہ فزون ترین	دلہ	بکرم یار چو اسے صبا گزری کئی تراویب گذر
نیست ز راند کفش آنکس کہ دل وارو چو سیر	دلہ	بر لب دریا بود جزئی نہ نخل میوه دار
مرگ صدره خوشترین زان زندگی باشد مرا	دلہ	دست برداری ز تو غم گز پوزش باغی سیر
سپاس حضرت یاری کہ در دم مستم	دلہ	قبول خاطر جہان نشد شفاعت غیر
نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان	دلہ	قطرہ آب گہر چون افکند در بحر شور
گر دجہم چہ را مانی بدل	دلہ	ورنہ در دل چہ را نامی نظر

روایۃ الزا معجم

آخر عمر است و از حق بے خبر ہستی ہنوز	دلہ	رختی صبر گریہ بے برگ سفر ہستی ہنوز
غافل از شیر اجل بد کہ تاخوت خورد	دلہ	حیث تو بے غم بفکر گاہ خیر ہستی ہنوز
از قناعت ہر کی یک آستان بگذرہ است	دلہ	تو چو بسک یک از ہوس مادر بدر ہستی ہنوز
کو چکان نازندہ بر نقد ہنر ہستند و تو	دلہ	در کشتالی چو طفل بے ہنر ہستی ہنوز
کہ بوسے کعبہ و کہ بوسے او خواہم نماز	دلہ	کہہ بدوق سے پرستی چہ رسو خواہم نماز
دل نمیخواہد کہ سر از مسجد بردارم دگر	دلہ	چون بجز آب نخم ابرو سے او خواہم نماز
تاز خون دل وضو کردم دگر شکستہ است	دلہ	ازین بدان شیشہ کا کہ شاید بے وضو خواہم نماز

رخ بوسے کعبہ و دل در خیال رو سے یا

کے قبول شد غلامی چون در خواہم نماز

از سہ زلفش چنان ہر تار می باشد دراز	چون بر ہمن زادہ راز تار سے باشد طراز
-------------------------------------	--------------------------------------

هوش گفتن با من و تاب نشستن با تو نیست

سک دل گر صید خو اهی کم مکن سوختار ^{سک و بلوغ و بختین هر دو آمد ۱۷۵}

کم مکن دست هوس اسے واعظ دوران ^{وله}

دور افگست بدلی غم خوبان رنگ سبز ^{وله}

بر لب از موسے میان تو و نام است هنوز ^{وله}

کجا بکشته تیغ توجان در آید باز ^{وله}

بخیر غور و ن قے لب تش نمی رید

نخواری حسان دهد هر کسکه از پنج سفر ^{وله}

بآب اشک از دل کم نگردد گرمی آسم

ای عس باوه را جو آب مرین ^{وله}

تفت مکن واعظا بنام شراب

بیا اسے جان من با جان من ساز ^{وله}

مرویم دست ذکر ز اشعار ما هنوز ^{وله}

رنگ نو پیدا کند دشمن چو میگردد کهن ^{وله}

سوسے در هر دوست بید چشم انتظار ^{وله}

دوستان فرستند بهر حج و هم باز آیند

بمعرض نکند با کمال محبت آغاز ^{وله}

قصه در و فراق اسے یار سے باشد دراز

مرغ ماسے خواره را منتقاری باشد دراز

کز تو کل هست شرح آیت سر آن دماز

نام خیار تا شد ره مشهور رنگ سبز

ز آنکه در وصف دمان تو کلام است هنوز

سج گر بر زمین ز آسمان در آید باز

اگر گز شده سخن بر زبان در آید باز

نمی باشد ازین اثر کی نفس خانه نشین ^{پیش ازین سبب}

نمیرد تش از باران زنگ آتشین ^{نمی ران کم}

ریز خنم کمر شراب مرین

خاک بر روی آفتاب مرین

میجائے اگر در مان من ساز

از اتمیت در دل هر دوست جا هنوز

مار یوحی میشود چون میکشد عمر دراز

همچو مه بیدون نیایم گز خلوت ^{نفس از کد بر غل قهر میکند}

من بطول خانه همچون کیا استم هنوز

که میدهد به نهر یکس پر سبب و آواز

این در جملند
اگر چه بمقابله در اول
است و آنکه بخار و
نمی ران کم

روایت السین مہملہ

صحن گلشن را ندیدم غم سیر دیو قفس	نیمہ از برگ گل واقف سیر خار قفس
خانہ نگذار دہرا نکس پرورش در خانہ شد	سے پردہ گرفتس مرغے کہ زاید دور قفس
ترکیا نالہ دلش از شرم سر رفتہ	ہر کراہ ز نزع افزون سے شود شور قفس
عاقبت گفت طبعم کہ مرا ہیچ میرس	دارد سے درد تو مرگ است دوا ہیچ میرس
آخر شفتہ چو پنبہ دل بیتاب شدی	بارہا گفتمت از زلفت دوتا ہیچ میرس
تا گرفتارم بعشق نو خطے	ریش خود ترکی ندارم پیش کس
تازہ دندان سگان کوسے اودا مان رہد	فرق من شکست شک کو دکان ز پیش پس

ریش خود بخار
ریش خود بخار
ریش خود بخار

روایت الشین معجم

گرچہ چون رستم از زال جهان ہشیار باش	زمین کہن رو باہ اسے شیر تر یان ہشیار باش
غافل از یاد حسد اور دامن شہیا مشو	صبح پر سے میر سدا سے نوجوان ہشیار باش
خج ز اسباب جہان نگران کہ ہر غارتش	گردش اقلاک می آید دوان ہشیار باش
نعمہ باطل مزین جز ذکر حق اسے مرغ دل	کز تقابا ز اہل آید نمان ہشیار باش
تا نگاہ در ہرن دینا سے دون راہ ترا	ہر دم از نقد عمل سے کار روان ہشیار باش
ہر شہید می بر خستہ تی بار و انوسے سفید	کشیدہ عمرت از سدا کہن را ہشیار باش

سبز خط این نه گرد عارض تو رسته است	میر رسد در گلشن حننت خزان هشیار باش
تالنج نفس بلید خود مشو تا بروست	در نگر دو چهره دست این خصم جان هشیار باش
در رباط دهر دل بستن علامی غافلست	
چون تو میدانی که هستم همان هشیار باش	
توبه را پس افکنم جام شراب آید چو پیش	دل تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش
پس زیاد آتش لغض آب خجالت میچکد	دل از رخ حساد ذکر بو تر آب آید چو پیش
کز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار	دل سایه چون گردد پس شیت آفتاب آید چو پیش
بضبط عشق تو ای بت شد مچنان خاموش	دل زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش
چو آفتاب رخت نیست شعله را آتش	دل شده بتالیش حسن تو مبتلا آتش
ز سخت دل نه نماید کسے شرارت دور	دل کجا ناآهن و خارا شود جدا آتش
بشب بزم زبوز و پیش غزل خواندی	
زدی بحبان و دل ماکه ترکیا آتش	
درین زمان که بنجوید کس یکس برخاش	چو جوی اسے بت بد خوین تو بس برخاش
در یح مژ غلامی چه نیک غمیداشت	
نه دوستی بکشتش بود نه یکس برخاش	
خدا گواه نه بنیم از سما کردش	دل فتد ز گردش شمشیت به نیت ما کردش
چو دیگدان جو کل نشسته مے مانم	دل نه بجه سردانه کنم مثل سیا کردش

دلم بوجد نماید چو صوفیان ز سماع	نمی دهند بربسته که جام را گردش
بکام مانده چکاند سپهر قطره آب	نمی دهند بربسته که جام را گردش
ریا نگر دشتش گردون شود نه روشن دل	نصیب شمس و قمر هست وایا گردش
هیچ خیسک نکند خواهی که از نعمت خویش	را لگان هر تمول بکند محنت خویش
عاقبت سست تیر ز نالی زور و پای خویش	خاک بر تارک چه افشانی ز گرد پای خویش
برزین آهسته رفته از دور منزل رسی	در نه چون اشتر کنی گم ره ز گرد پای خویش
منزل عالی نیگیرد و نصیب سفله	ز غ را چون باز نشاند کسی بر دست خویش
ز موج باد کشد دست از چه زانده خشک	اگر آب روان تر نمی شود پایش

روایت الصادق علیه السلام

از مژه تیغش کند خون دل بیتاب قص	میکند از ضربت سنگ گران چون آب قص
پا چنان کوبد ز تحریک سر شکم آن قمر	میکند از آب جنبش سایه مهتاب قص
گردشش عکس مژه در دوطرف چشم چنان	میکند خار و خشک ترکی که در در آب قص
نه چون حریت بدست تو ز زخم در قص	بشوق برکت پای تو ز زخم در قص
غم مخور از مرگ که فکر جهان با شش خلاص	جایی نشکر است این که بین زنده گران با خلاص

رولیف الضاد مجملہ

ماہ یستم کہ جمال عارض	کوکب صبح کہ خال عارض
برفتہ از پا زبردست از طلال زبردست	ولہ سر نہیں زرد زرد اندر شکم افتد چو قیض
گرچہ من قیدم بدست دشمن افسردہ مغز	ولہ باغ باغم زان کہ در باغ غم نہ بارین الغرض
ز عکس سبز خط اول گیند الماسش	ولہ ز قمر دی لفظ آید چنانکہ آب بجوش

رولیف الطاء مطبقہ

سوئے من ننوشت او یکبار خط	گو فرستم پیش وے صد بار خط
---------------------------	---------------------------

رولیف الطاء مجملہ

در دل من نام آن بت بھیج قرأت حفظ	نسخہ و خال خطش چون شرح ایمانست حفظ
----------------------------------	------------------------------------

رولیف العین مہملہ

گشتہ بودا شب بشوق فرت خواب از چشم شمع	تا سحر در انتظارت رنجیت آب از چشم شمع
بیایہ انگن چرک خمورشش اگر باشد بزم	جاسے آب ای یکشان یزد شراب چشم شمع
زنگ میگردندہ نور طبع از رو سے قریب	خیرہ میگردندہ چشم آفتاب از چشم شمع

چون پر پروانه سوز و از تجلاے رخت
گر کسے بیش تو بردار و نقاب از چشم شمع

روایت الغین معجمه

نیست بر چون لاله اندر سینه لم دو چادر داغ	اسے گل از عشق تو میارم بل بسیار داغ
نیست یکداغ از غم زلف سیاهت بر غم	دارم از ستر پایا مانند پشت مار داغ
ترب آن زو خط نشست و سینه لم دیرینه داغ	زانکه مشکل میشود دور از رخ آینه داغ
تا کرد کینه دارم شیشه دل را صفا	خوش نیاید زانکه در چشم کس آینه داغ
هست از خون سرشک کبوده هر سوے غم	یا شد از رنگ بقرم این خرقه بر سینه داغ
خیال زلف تو بر چشم چنان بر زو داغ	نگاه مار که چون روشنی از چشم چراغ
راست گویم که خیسند آه و	گر خورد نیاید نگاه تو در داغ

دید سوے نه علامی گاهے
گوشه چشم سیاه تو در داغ

چون ز تاب عارضت باشد بلی روغن چراغ	گر بود خورشید روشن کم شود روشن چراغ
بغیر ز نغمه سنجی نیست کارم	ز بانم در دهن طوطیست در باغ
تسیر طبع از جلوه رشتلان برهم شود	در شب مهتاب اکثر میکند غوغا کلاغ
شب مر احوال پریشان اینقدر آمد نظر	از سحر تا شام روشن بود در پیشم چراغ

ما نیست که چون کس
و ابداً در جلیغ نشین
و با وجود آن نقل میکند
و این روشنی قبل از این
و در بنج شب از غوغا
و با وجود کم از معنی
و زتاب با جلیغ زنگنه

پیشگاه و جلیغ روشن کم شود

روایت الفاس

و ارم خد گشت در جگر نیم این طرف نیم آن طرف بگذر ز دین اسے بخیر و بنیای دین خواهی اگر از لعل نیم تو سنش آفتد عینا رحیم دو پارہ می سازی جگر از آن گو نہ از تیغ نظر در خالق یا خیر البشر گشت از کمال تو خیر بر خطا مسطر شد رقم هر مصرعہ شعرم چنان	مرہم نہ اسے چارہ گر نیم این طرف نیم آن طرف انگن نہ چون احوال نظر نیم این طرف نیم آن طرف مانند خاک رہیز نیم این طرف نیم آن طرف چون جوہر سازد تیر نیم این طرف نیم آن طرف چون شد ز اعجازت قمر نیم این طرف نیم آن طرف چون تار باشد در گھر نیم این طرف نیم آن طرف
--	--

ترجمی چگفت این مصرعہ چہ بہتہ دہندہ کی
 ہے ناک میں مرغی کے پڑ نیم این طرف نیم نظر

بت نوجوان چو نگیرم از سر ضعف چوب عصا بنجا خلاص نمی کنم در وارقا سے ز زلیسم مکن مکن دل ز ارم ہدیت پیر مزہ نشستہ در شب یلدا بکنج تنہا سے سیر کن اظہار خود را تا کنہ تعظیم خلق آنگہ گویا شد بکنج خانہ ما محبہ یوح کو سے خدائے سرور شد بکر و شکستہ را	چہ گرفتہ سپے کشتن من زار تیغ جفا بکت ہزار جہد گرفتہ ام سر دامن تو بیا بکت مزین مزین تن لائے رہتا زیانہ زلفت سر و چشم سرایم گے ترانہ زلفت دست چون بیند بال لب سرنگون کرد و نظرت خامی ماندہ میوہ باشد شجہ چو گویہ انبات آواز نامہ انیسٹالی
--	---

رویت القاف تازے

گر زنی تیر بوسم لب سونال شوق	عاشق خستہ چوبوسد مژہ یار شوق
گر بہ بیند خم آبرو سے تو محراب نما	سجدہ پیش تو کند زاهد دیند ار شوق
بفشاندہ تاریخ تازک تو زباز لفت و قمار عرق	بچمن نقطہ شبخیز گل تر کند ز حیا عرق
مکن از نقاب برون صہنم مہ روی خویش در انجمن	کہ گرفت شمع ز جھلت تو زوق تاکت پاعرق
چہ قدر بدیم غلامیا کہ بخشد آتش باوید بکمال شرم بر خیت از رخ خود زویدین ماعرق	
شکست رونق بزم تو رفتہ تا یار	کہ دارد از گل و شمشاد با چسمن رونق
ز حسن عارض تو ما ہناب بے رونق	ز تاب چہرہ تو آفتاب سبب رونق
یگو بگو کہ چہ شد تر کیا ترا بحث دا کہ ہست رو سے تو فصل شباب بی رونق	
تاو لم عزم طواف آستانش کردہ است	ہر قدم سستہ نہد در سجدہ ہا از اشتیاق
مترل تو کوی میخواست ہم کسے از سہر کف	بگذرانم بر زمین ہر گز نہ پا از اشتیاق
شیرہ بخشش سنوار دلو چہ آموختن	کزی را سے خاطر تشنہ خود در آب غرق
سگان بسگ نپلی استخوان در آویزند	چنانکہ مردم نا بہہ بسیر وہان ناحق
می پردنگ سلامت دل چو شد بسیر ز جوس	دلو چون کرد و لبالب می شود در آب غرق

خاکساران را مکن پامال کرد پامشت خاک	وله	چون بختش می در آید می فتد بالای فرق
میزبانِ غلس از همان باندیشد چنان	وله	کردم باران تبرسد صاحب دیوار شوق
خواجهاز غایت هوس تافسرق	وله	گشت در جبهه آرزوهای عشق
بگذرے از پیل از سبکساری		خس نگر و لقیع در ریاعرق
برو مضمونم از گراسیم ^{پیل مرطوب} یک		هست در باتک نزل غلطوطی فرق
کس ندیدم چو آفتاب رخس		
رفتم از غیب تر کیا تا شرق		
روایف الکاف تازی		
باز در راهش دل دیوانه می افتد بجاک		یا ز این وحشی هر دیوانه می افتد بجاک
می جمد بیرون ز بل راز نهانی وقت خشم		دیگ چون در جوش آید وانه می افتد بجاک
پاکش از پیش دشمن تا سر تو نشکند		جنبه از بینا و سقف خانه می افتد بجاک
گر ز تاب عارض او بر زمین غلطم چه شد		شمع چون روشن شود پر دانه می افتد بجاک
بروم بخواستن چو بسا آرزو بجاک	وله	پراز امید هست دلم تا گلو بجاک
در جامه جسم دون ز خوشاد چنان نهند		باله ز تاب مهر چو شاخ کد بجاک
عهد شباب رفت بغفلت ولی شیب		در سجده نه پیش خداوند رو بجاک
ز کند رشته زلف او ز هر یوزر کشاکش	وله	دل زار کاغذ بادسان چو فوی بر دی هوا بجاک

هزار بار گفت که گذار عشق غلامی
سیر تو خشک شد آخرش که نمودنک جفا شک

می طعم از سوزش عشق تبان در زیر خاک هست داغ سینه من هم عیان در زیر خاک بر مزاجم سایه جز دو چراغ کشته نیست از زمین گنجینه مدفون برون آراسه بخیل ز آتش آهسته بخت دل بتیاب خشک کی شود از گریه آب دیده پر آب خشک چرخ کند بیانه دل هر که از آب هوس با صفرا نیست سیرابی نصیب از بحر خلق کردم از سوزش در پیری گریبان چاک چاک شانه و ماتا بتارگی ویش دل بسته ایم کافه بادی صفت منشور اقبال مرا چون گل شب بو کند هر روز بریام فلک دامن دل ز کشتشهای نگاهش پاره شد	نیست با من بعد مژدن هم امان در زیر خاک ماند با من بعد برگ این گلستان در زیر خاک هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک پیش زان ساعت که خود باشی همان در زیر خاک کی بود از تابشش خور پاره سیاه خشک تا نیر مر نه خواهر گشت این سیلاب خشک وقت گردیدن بود چون کاسه دلاب خشک در صدف ماندیدریا گوهر نایاب خشک چون کند سپاه را طفلان بستان چاک چاک او گریبان چاک و ما داریم امان چاک چاک کردیم خیر سرمانند طفلان چاک چاک صبح از شوق بنا کوشش گریبان چاک چاک چون کتان گردوز نور ماه تابان چاک چاک
---	---

نامه سردمدار از مدعی ترکی چپاک
کرد طفل بفرمان سلطان چاک چاک

کار مردم گردان داری شود جایت بفرق دشمن چو شنده را خون کن ز گرد انگار چسبج با پنجگان بود دشمن نه ترک پاس نمک کن که میشود همیشه من از نظاره نوشین لب تو می خندم کسیکه زیر نگر و بر و از صد کس ز شیر زنگر زیم و یک بگریزم	در نه همچون سوزن بشک می افتی بر خاک سر بیاو آتش چو زوالش برین از مشت خاک میوه حسام کم فتنه بر خاک سگه ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک چنانکه پاس بلغزد و پوست لغز نک تمام شب توبالاش میکند یک یک بگویم چو کس در رسید اینک یک
چو غم ز سختی خنجر چه لاغرم ترکی که قطع می شود آهن ز رشته باریک	
رویت الکاف پاری	
بشکم شیشه احیا بر سنگ عاشقان سے زند در حبس تکیه بر خاک از روی خالی باشد ز نام جنگ	بر زخم جامه ریابر سنگ سنگ بر سینه سینه بار سنگ کس نیر با غیر سر تیغی زند همگام جنگ
رویت اللام	
سر بیاو از خیم گیسوی او دارم بدل	قصه زلفت در آتش موبو دارم بدل

ز خون من غلامی نیست خوب محشرش گز	دله	بان ماند که مختار است در روز جزا قاتل
هر چند که از نشت ترسم خون روواز دل	دله	ز تمارنه سودا سے تو بیرون روواز دل
تا منشی ز لعل تو به تعجیل به بندم		ترسم که نه این مصرعه موزون روواز دل
شجاعت راجد بود حاجت از قدر و قامت	دله	که کس نه بر سر ضعیف زند کجاک چون پیل
خاک رهش بیداده خونبارم افکنید	دله	بست دید زود تر ره آب روان لگن
چنان ز لعل دلش محوی شود یا دم	دله	که چون ز صفحه کافیه رفت کلمات غنا
لا غش از منبری دار و کمال	دله	کس نه بیند بدر راه چون بلال
دشمن اهل کمال است آسمان کج پسند	دله	تا بشکل ماه کامل نیست داغ اندر بلال
کاشکے جلد شے حرام شدی	دله	کردی ایندو مگر شراب حلال
میکنند گردن کجا در نعمت سرکش کمی	دله	از ثمر خالی ستنے ماند درخت تا جیل
چون دلم جوشان نباشد از سحاب گریه	دله	جوی باز خشک کز باران شود پرموج پیل
ز بهمناسے مردم کناره گیرے شنج	دله	لسان جاوه نباشد که تا سرت پامال

روایت المیہ

یا رسول اللہ گویم عاشق زار تو ام		بندہ ایک از بندگان کفش بر دار تو ام
اے شفا بخش از میحانیستم چشم ہی		دار و از دوست خودم درود کہ بیمار تو ام
کلبہ تارم شبے روشن کن از انوار خویش		شد بسیار روزی کہ من مشتاق دیدار تو ام

	بجو ترکی نیست یادم را حتی قصر بهشت تا بخاک افتاده زیر کاخ دیوار توام	
دشت دریا کنم که یا نکندم حشر بریا کنم که یا نکندم بسیا کنم که یا نکندم رخ بصر را کنم که یا نکندم		نالہ بریا کنم که یا نکندم اسے رفیقان زنا رنایے با گفتگوئے ازان لب جان بخش لے جنون مژدہ بہار رسید
	یار من ترکیا بخواب آمد دیدہ را واکتہ کہ یا نکندم	
این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم ترکش برتیر کرده در گلو انداختم تاسحہ تسخیر کرده در گلو انداختم شمنہ رانعذیر کرده در گلو انداختم شیخ رشہیر کرده در گلو انداختم تکیہ برقتدیر کرده در گلو انداختم این دہل تدبیر کرده در گلو انداختم		کاکش نہنجیر کرده در گلو انداختم سینہ لبریز از خندنگ نوک خراگشت چون حمایل است آن کفام شب از عمل می پرستان بر در میخانه شب و شاخوش تار جٹاربت کافر طناب و ارسان لقمہ زہر فراق یار صنگام وداع مدتی بود از عنسم اد طیل در زیر گلیم
	لقل متسر آن رخ خوش خطا و از خطا خوش تر گیا تحسیر کرده در گلو انداختم	

زیر و میسیدن خط نگار سے ترسم	بزرگ بادخزان زین بهار سے ترسم
زموج آب دم تیغ تیز سرنگم	مکر زنجیر مرثگان یاری ترسم
الم بود نه ز برگشتن زمانه سرا	مکر ز گردش چشم نگار سے ترسم
جواب آن غزلے بہت ترکیا کہ گفست	
بہر تفسی کہ ازین ذوالفقاری ترسم	
از شہر تا بلو شہ صحران شہ ایم	بے فکر از تعلیق دنیا شہ ایم
بر خاستیم فی پے تعظیم کس دگر	تا رو کشیدہ از ہمہ تنہا شہ ایم
تنگ آمد ز جنگ تو یار دگر کنم	خط ثبت زایشته نگار دگر کنم
آخر ز ترک تازی چشم تو شاہ حسن	ہم چون گدا سمنہ بد یار دگر کنم
یادم عذاب گور خود آید غلامیا	
گر ناگسسان گذر یزار دگر کنم	
بوصفت آن خط سبز نش سخن سبز میدام	چو پستہ از شکر خندش دہن سبز میدام
ز ایر دیدہ مناک دایم در غم چشمش	چرا گاہ غمہ لان ختن سبز میدام
پرید اندر ہواس حسن سبز نش طایر جانم	بزرگ بال طوطی تا کفن سبز میدام
نمی بوسم غلامی بے سبب چاہہ نچندش	
ز آب بوسہ ہا سبب ذقن سبز میدام	
کہ شدش ہیجا کند کی رزق انسان پیش کم	از دوا باشد کجا عمر طیبان پیش و کم

گر چه گردیدند مثل سیاه روز شیب گوشه گیران را خدا از غیب دوری مید چاک شد پیر این عجم ز خوار فوشت	هم نشد پاک و اندازد رزق عزیزان پیش کم دیگدان کی می نماید کوششش نان پیش کم تا کنم از باغ و صفاش گل بدامان پیش کم
	چپ شد روز می گرامان یا بم از دست اجل تر کیا پس می کنم ترتیب یوان پیش کم
کی سپه طاعت حق حلقه در می بندم گر چه از ضعف و خنجر و زهر خاک تنم بسته ام چشم نه از دوسه جهان بهر ریا این سگ نفس من از حرص کجا سیر شود	معصیت شیوه شد از خلق نظری بندم هم بوضع قد بالاش کرمی بندم از پنهان نفس لعین راه گذر می بندم گودانش بدو صد نعمت زرمی بندم
	قرب از دونه سبز دوسه مرم گرد دل ازین رونه غلامی به بشری بندم
صد تو به کرده نیست دیگر بنا کنم دل ریزه ریزه گر شود از سنگ خاقه با بینم نه غیب رسایه تاج سبد بفرق از ظلم گنگ لبش و زانده لبه غیر زانم اسے سر و خوشتر ام بان ره که آمدے بی تعلق تا شد گشت از سر من باکم و	جست قبله رخ تو من از ادا کنم مانند کو هسار نه جنبش ز جا کنم گر سر بر سایه بال جهانم در روز حشر محشر دیگر بپا کنم دل را کنم تار که جان را فدا کنم بعد مرون چون شود بمیا را آزار کم یعنی در راه

تا بوقت سحر گردانی شود زاهد نجویش پیشتر پاکیزه مضمون نمی آید بدست سالها دل در غم زلفت معبر داشتم ^{وله} شب همه شب بر آسید و عده های باطلش شده مکدر خاطر از لوث تعلق با مرا خورم آن روزی که دست من بدست یار بود	گستره صیفا چون دای کند گفتار کم غوطه زن راسه رسد در کف در شهوار کم بدقتی از گیسویش ز تار و پر برداشتم چشمها تا صبحم بر حلقه در داشتم ^{رعایت چشم با حلقه ظاهر} ورنه در پاکیزگی طبعی چو گوهر داشتم خوشتر آن وقتی که بزانوی او سر داشتم
یرتخم گویا غلامی اثر در جیبیده بود بسته تا اندر میان همیان پرند داشتم	
در گوش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم از خاک مال فکری که شد فخر من نصیب ^{نظم}	وز زلفت تاب داده بسبیل خبر کنم با حاملان بار تحسین خبر کنم
شکر کی ز نغمه های گلو سوز دل گشت با روح پاک بیل ابل خبر کنم	^{کتابه از استاد طالب آملی ۱۲}
بیامان پر خشا که دست تو بوسم خوش آنکه تو با من دی از نشه چو دغنام یکبار بهر جای که از شوق نشینی چین را بزمین زلفت تو ایثار می کنم ^{وله} هر تسرد به چو صورت دلوار می شود ^{مناسب نه نظم}	وز مستی او دیده دست تو بوسم من لعل لب با ده پرست تو بوسم صدبار من آن جای نشست تو بوسم تسربان بتار موس تو تا تار می کنم آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم

تاہم چھو یا رطاعت اختیار سے کتم	بادستان دوست نہ زیباست دشمنی
شرکی مدان کہ زیر زمین در کسم نہان خاکی بفسدق در ہم دو تیار سے کتم	
من مریض لا دوا از چشم بیمار تو ام دله مینا شکست از سے تا بے کہ د شتم آخر کر بخت رنگ سپ خضابی کہ د شتم دله روشنی کردہ عبارت دم یا بچشم نرگس مست ترا ز اہد دیندار بچشم دله جز تاج فرق خویش کلا ہے ند شتم بے کینچ گور هیچ پتا ہے ند شتم دله فتم چون نقش پا ہر جانہ دیگر بار میختم بپا رسید ہر جا کش گریبانی کہ مندارم	لے میجا جان بلب از شوق دیدار تو ام شحنہ بجاک بخت سحر الی کہ د شتم پیش از و روز زمانہ رنگ سیدہ مو سرمہ اپنا شستہ خاک ریلدار بچشم کافر عشق تو کرو چہ بد بینہ رنگ دله و قصہ ہر رتبہ و جا ہے نیافتم چون تاخت ترک غمزدہ او ہر غاتم دله بزور ناتوانی گزر راہ یار سے خیم بغیر از چند تاری نیست امانی کہ مندارم
بہر دم تازہ تر کی ہست داغ سینہ بر شتم	نہ آسیب خزان یا بد گستانی کہ مندارم
گرچہ لپتم چشم بر جا سے بلند انداختم دله حساد م عشق نوجوان شدہ ام زار چون میل سرمہ وان شدہ ام	شب نظر بر قامت آن خود پسند انداختم دله گرچہ من پسند ناتوان شدہ ام در غم چشم سرمہ ساسی کسے

تا سرتخ من درگیر و قریب رویاه	کو س یار مشب چو نعل بر خاک غلطان آمد
دولت صد بادشاهی و قریب کس یافتم	ول گنج سیرش حبت و گوشه گیسو یافتم
چون خطش آن مدین هم از شد اما چه سود	انچه می جستم بسرنامی بر پیکر یافتم
برنگس هاله میخواستم که از شوق	ول شبی که مه جبین گرد تو گروم
خط گو یاسی نماند چون زبان لکنت کند	ول به شود خط نگو گر ریش آید در قلم
کنی لطف از بیازاری خوش استم	ول بریزه خون که بگذاری خوش استم
بیسودن ز خانه می نهیم باز در چشم	ول جنبم بیان سنگ نه از جازور چشم
بینا به تیرگی ام و کورم بر دشمنی	کارم چو شیرک شده وارد از در چشم
از در تو دور تا از گردش دوران شدم	ول خاک بر سر در بدر حیران و سرگردان شوم
پیاده در پست اسه شمسوار گردیدم	ول بجستجوی تو مشل غبار گردیدم
ز کوفت عجم اسپس سرم بهر خیزد	مگر تیر نگاهش شکار گردیدم
چه گلها از غمت ای گلبدن در سینه میدارم	ول تماشا کن که سرتاپا چمن در سینه میدارم
مرگ در ز نیست بسر بود نمیدانستم	ول این قیام لب لبو بود نمیدانستم
شعله بسوزد لم هست که خواهم آهش	اشک من خون جگر بود نمیدانستم
تن چنین کاست ز بار دنیا	ول کز سر خویش گران دارم
چنان شکم شده سیرم ز همانی چرخ	ول که نان گریه سکین تیر میدارم
سخت جانم ز تن چو جبان نزود	ول گریه دواع یار روم

ضعف میگردد و فزون از گردش قسمت مرا	وله	هر کجا ترک کی براس آب گردش میرود
ساقیا لحنت دل براس کباب	وله	همچو میستاد استین دارم
زشت پوشیده بماند بلباس نیکان	وله	تلخ بادام چو در سوت شیرین بادام
میشوی شیرین سراپا اگر برنگ نیشکر	وله	پوستت بر کند و از تن هر غریبه تلخ کام
کوچه گرد آشفته می باشد ز خلوت خانه	وله	شیر باشد پاره پاره چون رود اندر گم
ترکی کلاه فقر بر تان سادام	وله	زانو براس حضرت سید سلطان نمی بخا
در ره میخانه گرد اعطاش شود بامن و چپا	وله	تا برسد گویش حضرت سید سجد میرودم
بدشنام لبش بود آرزویم	وله	نصیب غیر شد چون بوسه آن بهم
بامن از ضعف تاب جنبش نیست	وله	زنده ام یکس مرده را مانم
ناصح دین گمان که گرفت نصیحتش	وله	من سزگون ازان که بکوش چنان دم
شدم می آید که یار آید اگر بر ترستم	وله	نیست جان اندر تنم تا باز قربالش کنم
ثبت از فراق نامه آن دلربا کنم	وله	صد بار تهنیتیم صد بار داکنم
اینجام تا کلام مخاطب می شود	وله	مانشد کوه ثمنه سخن ابتدا کنم
شعله آه ضعیفان که بجوشاندوش	وله	آتش اندر تن میقتد از پرشب تاب کم
امروز سه مهر ازان ماه من آمد	وله	شاید شده آگاه که همان شبی ام
ترکیا بسگر شورده عطرناشته رو	وله	جامع المتفرقین را میکند دلاله نام
که بخون از نجس مرزگان خونخوارش طیم	وله	گمه بجاک از آتش گنار خدایش طیم

چشم میدارم که دست قتل از بالای بام	او کند نظاره و من ترید و یو ارشش طیم
ماهی بی آب سان هر شب آب گرم شک	تا حسرتی بیاد چشم بهارش طیم
هست مودی را مودی از ازل همی گلی	دیده ام تا از غبار کوی جاتان روشن است
سے زوید جز مغیلان هیچ دریای از قوم	سوی مرغانت ترکی سر مظلوم بچشم
بیایا که ترا هست غبار می رویم	قدم قدم ز سس پر شوق از مژه جادوب
غبار جاده آن شهسوار سے رویم	بیا که از مژه خاشاک و حس زویر ترین
زر بکندار تو اسے شهسوار سے رویم	روین النون
آنجمن مضمون نواز فکر من آید برون	گر رود ذکرش سجاک کشته تیغ بخش
پاره قلبش چو سیاه بند کفن آید برون	یاوسیر بوستان بایار دغم سے دید
گر کسے با گل رخ خود از چمن آید برون	رازق اوست شاید غیر خیر از اقلین
آنکه هر روز از قصر وطن آید برون	در عشق افزاید از درمان بیدردان چنان
کرستردن پیشتر مو باز تن آید برون	اول از داغ و گرامی پیشتر ترکی خبر
۱۲	۱۲ نام و تخلص شاه دکن ۱۲

	چون نسیم آن کسکه از باغ دکن آید برون	
عطر کز گل با هزاران بیج و تاب آید برون سایه میگردد حیان چون آفتاب آید برون مست کی از موج دریای شراب آید برون بخت و از دهم کجا از انقلاب آید برون آب در وقت برشتن کز کباب آید برون کز زمین سخت بی کاوش نه آب آید برون نالایه ضربت تار تار بآید برون از لب بر زخم من بوسه شراب آید برون بعد مدت کز صدف در خوش آب آید برون که ز طشت انگبین پامی زباب آید برون		معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون تا شود از جلوه اشش بیدار تن گم گشته ام چون نباشم غرق در فکر لب میگون با تا نباشم منقلب چون مد ز گردش می چرخ تا چکه خون دل پر شورم از سوز غمشش طرح مشکل میشود سیر جز وقت کجا جز ملامت بانی جو شد دل شوریده گان گشته ام بمل ذریع چشم میگویش از ان نوع و سس طبع زاید معنی ما در بدیر لب چش لذات دنیا می نگردد در دستگار
	تا به پیس کز تر کیا دل غ غمش در دل بود آنکه از باغ جهان فصل خواب آید برون سینه در جوانی می مرد ۱۲	
کاسه از گردش دولا ب نیاید بیرون از فلک مشعل هتاب نیاید بیرون تا زمین را نکنی آب نیاید بیرون نقد بی سیله مضرب نیاید بیرون		خواجده از عالم اسباب نیاید بیرون آفتاب خورش از بام چو گرد و طالع سیر سد دست بمعنی نه بجز کاوشش طبع ضربت عشق کند فکر تورنگین که ساز

از سر کا کل پرتاب نہ تائب گروم	تا روان تن بیتاب نیاید بیرون
تراید از زاده ناپاک کجا پاک گم	در خوشش آب ز سیلاب نیاید بیرون
تا تن و جان و دل هوش و حواس باقیست	
ترکی از خطه پنجاب نیاید بیرون	
نظم دردم بروس یار پنهان	چه گلهای چیسیم از گلزار پنهان
بدستم دست او در بزم لیسکن	دو چشمش چار باغ غبار پنهان
بوسم لعل میگویش مناسنه	که مے را میخور و میخور پنهان
کشم غصی دل خون گشته تا که	بود تا چند این افکار پنهان
عیان گردید از عشق آخر	چو جان گوگردش بسیار پنهان
بود نادان زند کو باد و طاهر	که دانا مے کند این کار پنهان
و گر ره هر چه بادا باد ترکے	
روم اشب بکوسی یار پنهان	
کند خون پاک از مرغان گریبان آستین دهن	بکار آید شب سحران گریبان آستین دهن
برم پیر من خویش از سلامت از سنگ گویش	بدر و آخرش در بان گریبان آستین دهن
جنون نگذاشت بهر چیدن گلهای گلزارش	بتن پیرانم یاران گریبان آستین دهن
نزد سقّی خودی شود پیر از خون مراقل	مگر کے باشدش پنهان گریبان آستین دهن
شب وقت چو همدردان سرشک چشم پر خونم	بشوی تا سحرگاهان گریبان آستین دهن

۱۵۰ بن قول
حبلج قلاب
عین بیان قلاب
خبر پیش ۱۲

کنم تا قطع از جوش جنونش باقبای من دل دیوانه ام چینه گل باغش اگر باقی نه وقت سیکشی جز گوی تنانم سس گیرد نمایم بر قوه دخت رزشش یا در دم مقدم	نمی دوزند خیاطان گریبان آستین من بود از پنجه طفلان گریبان آستین من که من دارم نه بے تمنان گریبان آستین من کنم فرش رهستان گریبان آستین من
بیزشش باز دل ظاهر شود بر غیر چون ترکی کند ز چشم خون افشان گریبان آستین من	
نخیزد تازه فکر از طبع یاران کهن شد ز بیکان تو هر لوح عظام سینه ام در دل فروت می کنجد کجا عشق جوان تن به تنگ آید ز جان چون سال عمر افزون شود در دم پیسگر بده حلوایم از لب بوسه ها کی جواب خشک با سایل دمی ای خان نو	میوه کمتر می رسد در نخل بستان کهن کرم خورده چون بودا و اوراق دیوان کهن بر قنابد بار چیسر جامه دامان کهن باردوش میزبان باشد که مهمان کهن نرم می باید خذا که بس در دندان کهن بشنوی گزدر فیض خان خانات کهن
نیست آن روز شب یلدا که بر من ترکیا نوبلا بار دانه از گردون گردان کهن	
تیا ز من نگر دناز نانه نیشان بین کند بسینه من کاریش عقر بهسا دماغ همسری ام می پزند بمیغزان	فتادگی من دسره کشی ایوان بین حروت نیست ز پندهنش نیان بین خیال خام حریفان کوه بیستان بین

	زپاسے مالی ہر روز شب بشتہ ترکی تنم غبار رہ تو حسن حسینان بن	
روز و شب محو تماشایت نہ من صد ہجو من از فروغ مہر سچایت نہ من صد ہجو من کشتہ تیغ ستمایت نہ من صد ہجو من بسمل تیغ تنایت نہ من صد ہجو من		اسے فدائی سر و بالایت نہ من صد ہجو من وزہ سان تباہتہ گردید ناز پاتا بفرق در میان تھاک و خون افتادہ اندر کوسے تو زخمی تیر امید و صلت افزون از شمار
	تر کیا گفتی غنسل چون وقت غلبہ تشہ شیرین سغنائیت نہ من صد ہجو من	
بستہ نگیسوی چچانت نہ من صد ہجو من وز دل و جان گشتہ قربانت نہ من صد ہجو من قسہ سر و خرامانت نہ من صد ہجو من		خستہ شمشیر حر گانت نہ من صد ہجو من مسید ہجاء ہر کسے در سینہ پیکان ترا عند لب گلشن حنت ہزاران گشتہ اند
	تر کیا شد نقش نطس بستہ دل ہای خلق حرز جانہا کردہ دیوانت نہ من صد ہجو من	
ایران گرفتہ است بگاگیر شعر من ناخن زند بسینہ تا شیر شعر من پر پیچ شد چو زلف گرہ گیر شعر من برنا شود چوے غنود پیر شعر من		در زند گشت تا سنج ہر تیر شعر من بر دل اثر ز شوخی طبع نہادہ دست در فکر تار موی تو تامل بتافستم از بسکہ وصف ہای قدت گفتم اسے جوان

	شکر کی بزاوم ار چه بپند وستان مگر ایران گرفته است بجا کیسه شعر من	
بروند بخود مردم ایران سخن من اسے بیل خوش لجه به بستان سخن من تا پیشہ ہا ز لعل پختان سخن من بشنید چو در زم حرفان سخن من در زم سر ایند بستان سخن من		در ہند نہ تھا است بسیاران سخن من ہر مرغ چمن رقص نماید چو سر اسے از بسکہ ثنائے لب لعل تو بگفتم یکبار دریدہ بیاض از سر خجالت بنگر کہ صبد شوق بقانون دریا بے
	نایم زور خانہ برون گر چہ علامی رفت است مگر تا بصفہ ان سخن من	
باشد میان کہے تو ذکر جان جنون آید براستان تو سجدہ کنان کنون		وصفت قمر بے تو داند زبان زیلون زاد کہ از خودی نہ بکیسہ در آمدی
	مجوم اگر کند علامی چو نقش پا حاکم کجی شود ز رو دلبران برون	
خورنیا شد بر آسمان روشن تا شود چشم عاشقان روشن		روے تو هست آن چنان روشن سے صبا خاک پاسے یار بسیار
	سے علامی ز آفتاب سخن نام من گشت در جهان روشن	

روشن بجهان گشت چراغ سخن من شهباز معانی بزند پیچیده بر ویش	چون مه بفلک هست و مرغ سخن من بگرفت هیران کس که کلاغ سخن من
با درج بر یقین نکلند میل علامی بکشید هیران کس که ایاغ سخن من	
خجسته حرف علایم بر عهد باید زدن تا نه بکشتاید بغیبت مدعی ز جسم دهان تا نه سوزد گرمی اوینه اسه ساغر کشتان چون قصا آید ز دنیا هر بشر آید برون سخت گفتارت دل دشمن بچویش آرد دگر کثرت نعمت نشان مرون دوان بود با خموشی میل کن تا نگر گفتارت شود کی درم از تنگ دست مسکن آید برون زین کمن بزمی کجا باشم بجز مرون برون نگر ز دار تنگ نای دهر نفس فریاد است بچشم خلق مشکل نیست اسعدل بایا برون کجا رسم مسلمانست اسی کافر بغیر از تو همره نیکان نباید زشت آیین دشمن	کفش مشت بر سر آن تند خواباید زدن بر لبش از سوزن احسان رفو باید زدن بادۀ آتش صفت بر آب جو باید زدن نیست مردی که ز مردن بیشتر آید برون برزنی گرنگ بر سنگی شر آید برون میدهد جان چون ز جسم مور پر آید برون بسته چون ماند صدق مدعی که آید برون شهادت گزارد مگس از تن چو جان آید برون تا خزان ناید نباشد بلبل از گلشن برون سعد که غیر از رشته کروار و زن سوزن برون مگر پیش خدو شوار باشد با خدا برون که در دل دشمن جانی و ظاهرا آشنا برون نیست لازم کینه را با مردوب یکمین دشمن

ترش روی کردن و لب های شیرین داشتن همه و چوب زهر یا شود آهن بیرون بر دخی ماه می زیدند از شمع سخن گفتن شای سر و بلوغ و خونی مشک ختن گفتن که هم عیسی بود عیسی زمران کن گفتن	غیر زین شکر دهان نیست آئین کس از گران باز سبک سار نباشد کس ز گل بایده در گوش تو وصف می سخن گفتن ز زید با قد بالا و زلفت عنبر فشانست نه عیب رفیکان بر گو چوبی عیب است گفتار
مکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی نبساید مردان را سخن از قبحه زن گفتن	
طفل هر شش را میزند از و شتاب اندر ذهن تا نیاید در نظم بعد از توری دیگران که باید حربه کردن شکن را بر خورون که افزون تشنگی می باشد از شد و شکر خورون فرج می نباشد آخر گر چه باشد تلخ و در خورون که بی تقسیم و حب نیست تنها نو شمر خورون چنانکه هر خورشش در لیا لے رمضان کین گریه با سست چرامی کنی مکن فریاد غلامی که صدای جرس است این خوشنما هست این قبا بر من	چیت ز دوازدهم و نثر از بر نماید و گو کاش می باشم بجز بتلا دور و چشم نخواهم تنج مرغکان ترا غیر از جگر خورون لب من خشک میگردد و جو بوسم لعل شیرینش پست عیشی بود از پند من کین با ده دیرین هر جامی فرستم تازه حق را بر یاران شوی فرشته چو دایم بر اسحق خیرین از خنده گاه آن بت سنگین و لم نگفت بانگ زسلانست که تا تو سس برین زیر و بالا است یوریا بر من

چون گدایان کو چسہ گردنیم	سے برور شک باد شاہ برمن
از غم جسم تو گر مانم سلامت بعد زین	نام خوبان را نگیم ہم تاقیامت بعد زین
منازان برخود آتجسین شجرت میکند اوان	کدی باشد ز تحسینش اگر تا کند نفرین
دل تھی دار از ہوسہا اگر سلامت آرزوت	دلو خالی تا بود از غرق باشد در امان
محج بسوسے تہ نشینان کن کہ گردی با مراد	دلو در چہ سپرد خالی دیر آید برون
بنو دگر چہ خدائی سخن ولی میداشت	بد در خویش خطی از چیم بس کردل من
مصرعہ حبستہ از طبعم چنان آید برون	تیر قدر انداز کر شست کمان آید برون
آہزار کا شانہ جسم تو جان آید برون	عاقبت همان ز قصر میربان آید برون
نیست بی برگی اگر مقرض الفت از چہ رو	بیل او گلزار در فصل خزان آید برون
بر دل نازک گران بار عتاب انداختن	جان من سنگیت بر جام حباب انداختن
بی زبان گویا ز تاشیہ دم پاکان شود	از سنے قلیان صد خیر و آب انداختن
بد گھر از صحبت پاکان نباشد با صفا	بوسے زائل نکر دوا ز کلاب انداختن
بر سپہر نظم آفت می کند حاسد چہ شد	خاک بر روی فدا ز آفتاب انداختن
اشب از شمع بر غم میر شوی	تا سحر خانہ سے کنم روشن ^{از سحر شمس}
چشم روشن گشت تا شد چار چشم آن جوین	دیدم ہم بین شود آری ز عینک دور بین
آفت رسد ز رحمت بی وقت ترکیا	باران بلا بو پل کشتی نشگان
برنج و صد می باشد سخاوت پیشہ را کاری	بنار و برنمال بار و جہر سنگھا باران

۱۵ روزی و مجلس
نوب نظام الدین خان
چراغی از قلیان کج
مهرت بخشای برای
آورد و در حضور
بیاد پیش کرد و فقیرین
نعمت صفت قلیان
خود و جان و دم و ثواب
قلیان پیش نهاد

۱۶ روزی و مجلس
نوب نظام الدین خان
چراغی از قلیان کج
مهرت بخشای برای
آورد و در حضور
بیاد پیش کرد و فقیرین
نعمت صفت قلیان
خود و جان و دم و ثواب
قلیان پیش نهاد

نغم مردن بدل ای بے خبر کم کم گوارا کن	وله	درین تا سوز زخم ششتر کم کم گوارا کن
ساقی بده جام غنیمت نمی باوینیمه بمن	وله	تا نشسته بخشید و طرب نمی باوینیمه بمن
دار و شر یک آن مه لقا و بوسه با من غیر را		می بخشد این شیرین رطب نمی باوینیمه بمن
از ان نه گل شده بی تو چسبیده دیده من	وله	که بود روغن خون در ایاغ دیده من
نشان حلقه چشم چنان زگریفتاد		که عاجز است نظاره سلسله دیده من
بگزار کنون دسم که از دست ضعیفه	وله	ترکیست حیات تو خانی ^{یعنی بسیار کم} سسناخن
جو ترکی ^{کنایه از فکر کردن} سر دم در خانه فکر	وله	نبرد دارم ^{یعنی بسیار کم} سر جزای جان
مشکین خطا تو دو وزج چاه آتشین	وله	می بیند شش هر که زند او آتشین
خوردیم بسکه سنگ جفا بستان بتن	وله	یار بکند زیار ^{یار بپوشد زیاده} ما هر زمان زمین
از نادک نگاه و دم را نشانه کن	وله	وز زلفت تاب داده بگردن رسان بدن
ترکی سپرس لذت بخش که چون نهاد		
شب برو با غم آن بت شیرین دهان هن		
می ترسم از حریت فریب که چندم ضعیف	وله	مور بردارد و گران بار سے ز بار خویشتن
مرا کوهر است از ضعیفی بار پیرا هن	وله	سر خار است از کاهیدگی هر تار پیرا هن
تعجب نیست گر چون سوزن بیرشته کم گردد		کشم بیرون ز جیم تا توان گزناز پیرا هن
آنکه کم در حسرت شد آرزوی او بکن	وله	و آنکه رخ می تابد از رویت نه سولیش رو بکن
بر فکن بار خود آرا سے اگر آزاده		

یعنی بسیار کم

شانه زنگشان غلامی بالمش اربان دکن

رسد نسو غ جمال تو از زمین بسبب	ول	که چون شمع خور از آسمان بردی زمین
عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن	ول	حسب دنیا داشتی نه مال عقبی شدن
حق دست دیر سر کو بیش بوسای وگر	ول	آنکه خواهد بهر فرعون در دنیا شدن
شهر شهباز فکر بست دست همگان	ول	در نه مرغ صدره میگشتی شکارم بیگان
بهر دله تیر مرغانش بودی بر قضا	ول	تا کمان خود بلند آویخت آن ابرو کمان
بگوئی غم نهان اگر تو باشی و من	ول	نهایت دل سوزان اگر تو باشی و من
بشرط آنکه نباشد رقیب همراهت	ول	روم بسیر گلستان اگر تو باشی و من
مدعی خواهد به معنی هم زبان باشی و من	ول	قطره سیدار دتمنا همسر دریاشی و من

برگنم از جا اگر وقت تا شالیش خواب
چشم من اشب کند ترکی خیال داشتن

باغی بخشی بوسه گر لیکن ده دشنا مها	ول	کین تحفه بهر ترکی مداح باید داشتن
دل اگر سرد است سوزانم باب گرم شک	ول	چوب تر باشد اگر باید بروغن خوشتن
تن زخم پیش زبان آورده و ریخت سخن	ول	ترکیا لب بندم از کج بخشی متشا عین
روی رنگین را کبودی میکند روز سیاه	ول	تا نماید جامه گلزنای در شب قیرگون

نعت

زهی غرور سول الله که لولاک آمدش قریان	ول	نهی قدر عالی ریش که مختارش بشد قریان
---------------------------------------	----	--------------------------------------

چو حق صلاو علیہ گفت صل السبحان ترکی کہ بیزین از غانی نیست بہر سرور دوران		
عہد پیکر کن بسر در صحبت شکر لبان	دلہ	گل چو باشد خشکے باید بقست دہ مخقن
نیست لازم یار دشمن دوست را فراختن	دلہ	سنگ گرد رقصہ باشد باید شش نداختن
خانہ در تاش برای خویشتن بریا مکن	دلہ	اسے غریق لہجہ حرص آب در کالامکن
بر کنار از بحر عشق اگر دولت نافتا است ز غرقیت چون نیست ثابت سیر از دیا مکن یعنی شش ۱۱		
روین الو او		
دم نشا ماہر ساعست از زمانہ مجو	دلہ	درین مقام فنا پیش جیسا و دانہ مجو
بہ نفس سکرش خود میدہی پوشیدہ رنج		یراسے نان جوین از گد اہسانہ مجو
چو زرق تست مگر دون مگر دگر در سین		بیام ہر جیکہ باشد بصحن خانہ مجو
بنائی قصرتت خود چو غشت بناد است		دگر بنسزل دنیا بناسے خانہ مجو
چو شد بہار جاس نے براز قصر جہان		برگر ریز بگلزار آستانہ مجو
تمام عمر یکدم قیام گر خواہے		بخلق جز در خلاق آستانہ مجو
ز خاک گور علانی منخواہ دولت دہر درون کلبہ سکین گد انخرانہ مجو		

لے صبح است
 چہی کہ غبت دہے
 بدن تھو غرض
 نیست بناید

دل پرتاب حلقه شکنین گشت تو	عالم خراب غمزنه آفت پسند تو
معنی شکار عا دست شهاب ز فکر است	شوخی کشیدن از رم آهیمست تو
آه این چه طالعیت که گشته کوبان	ترکی قسم خورند به سخت نژند تو
دروقت مفلسی بدراشنامو	جان ده ز درد فاقه و لیکن ز جامرو
پرگر بود زو اشته گوهر گشت کس	مانند آسیا بقفایش ز جامرو
خواهی بخلق مثل غلامی اچو قدر خویش	غنی در طلب مجلس شاه و گد امر و
بزم می ماتم سرشته چون خفا بر خاست او	ایچکس در پهلونیم شست تابرخاست او
دای برست پس از عمری چو نهادیدش	تا بگویم درود دل پیشش زجا برخاست او
نوجوانی گرچه در باز بچه چون طفلان گذشت	در کمن سالی زحق اسے پرخفا غافل شو
پاک طبع از هر کسی آمیزش خود میکند	آب در هر شے که اندازی شود هم رنگ او
گر گمانی تیرسان از کج ادا سے خود شو	سرکش از هر کس بدین پشت و تنای خود شو
شد چو موسے تو سفید آینه را بر طاق نه	دسمه را مالیده مقتون برلقاسے خود شو
راستی شیوه لازوال بود	کس ندید است آره بر سر سر
ترکیا از پیشی هر شے خرابی رود حد	گشت ریگستان شود سیلاب چون افتد در و

این خواب هیچ
بیان نمی آید و ندانم
درین طبع بسیار بدین
و اینک معنی آید که

ردیف الهامی هوز

بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاه تا یکی مغز ستر چرخ دو تا دارد نگاه عامل بیدار سازد رعیت را تباہ عارف کامل بدل سر خدا پنهان کند لب بلب چشم چشم بر سر دارد نگاه غمزه شش تاب و توانم بر دناش جان دل عیب مردم را پوشش از پرده چشم آبخان	بیل شیدا بر دی گل که یا دارد نگاه دانه را تا چند سنگ آسیا دارد نگاه گاو را درنده شیر می تا کجا دارد نگاه چون که اندر نافت آهونا فہ راہ دارد نگاه عضو عضو من ز فرقت تا بیا دارد نگاه یار با نیک بر که آن زلفت و قنادا دارد نگاه کز گل دلغ برص تن را قبا دارد نگاه
---	---

در نژاد آن خرمیستم خطا باشد خطا
هر که در فعل تو ترکی از خطا دارد نگاه

ولم دارد ویر و سے او نظر پوشیده پوشیده فلک از مہر غارت بندش دزدید و زبده نماش نال پستان را چنان پرورد محرم من اول روز بودم با خبر از حسن جان پوشش	بریزد از غمشش خون چشم تر پوشیده پوشیده چه بندی در کس سر به میان ز پوشیده پوشیده که شافی زیر برگ آرد مگر پوشیده پوشیده ز عفتش کداتش در جگر پوشیده پوشیده
--	--

بخور چون من سلوا خشک نان خوشین ترکی
نه چون طامع بخوان کس نگر پوشیده پوشیده

صفت کن ای خواجیه مسک ز براندوخته	دله	تا یکی داری نظر بر مال مردم دوخته
جلوه حسنش بود روز روشن چو شب		در نظر از دور آید آتش افروخته
صحبته پاکان دهر از آتش عصیان نجات		تا بود آب سس سوز نه عضو سوخته
از و خان آه من فوق السب اگر دوسیه	دله	چون زود و خانه رنگ سقفا کرد دوسیه
مهر را از ماه رخسارش ضیا کرد دوسیه		ماه را بر آفتابش چشمها کرد دوسیه
سر خرومی کم شود از آستین لاط بیشتر		گرماند بر تر رنگ خاگرد دوسیه
بر خط سبز بتان گر چنین دارم عمل		فرد اعمالم چو زلف شک ساگرد دوسیه
میکنی ناحق سفیدار گشت بوسه کهنه	دله	کاخراند کار سس آید اتو سس کهنه
هست اندر کوچ قاتل ز خون من نشان		بر زمین چون نقشها ماند ز جوسه کهنه
نور عقل از سر رود چون آدمی دیرینه شد		مغرمی باشد کجا اندر کدوسه کهنه
بعد مژگون از دم جاری بود در هر دوست		بچو زخم تازه خون آرد سس کهنه

میگرزود دولت دنیا ز پیشم تر کیا

چون عروس نو جوان ز آغوش شوی کهنه

سے خواجہ گرچه لذت دنیا گرفتہ		بہج اسد گر نہ توشہ عقبہ گرفتہ
صاحب نظر بقیمت یکجوسے نئے خرد		مالی کہ از حسنہ زار تنہا گرفتہ
امروز خوشش بہاش با تار دیگران		در خاطر بر خود اعظم نہ گرفتہ
رستم نفس خود از روز قناعت زدہ	دله	زال بودے مگر این گرد زہمت زدہ

این حضرت مولانا
میرزا فانی قزوینی
فرمودہ کبریا
سوغندین شریعت
از کتب شریعت
علی مرعی نواب
نظام الدین خان
جلال آبادی ازبک
کپی شری نگین از
برین بنظر نیامی
شعبہ ۱۲

آخر کار بود حشاشه تو زیر زمین	گر چه تا بام فلک خیمه ز رفعت زده
زنده جاوید غلامی بهمان باش که نو	پشت پاس ز قناعت سر دولت زده
شد در میان خلق ز شعرم فاشه سلسله در جهان ز عالم حشمت فاشه سردار حضور تو کجا سر کشی کند قهر آن گرازیار بکنار سگ گرفته زاهد چو سوزم پوچه مردم شکار نیست از همه بیشتر بود در حشر عاقبت گشتم ز بد اعمال شایسته	دارم بدل ز گوهر مستنی خزان مردم دل از خندنگ نگاهت نشان زلفت تو گر ز نعل سبزش تا دیا تاوان گذار کین همه بار سگ گرفته این کنج صومعه بچکار سگ گرفته نامه این گستاخ کار سیاه در جهان رسوا و در پیش خدا شرمند
وام یک خر مهره گر باشد غلامی میکند	آشنا را دوست از آشنایان شرمند
رم میکند صحبت رنگین رخسار الم کینه را شود بدول شکل ملایم سیر برترین از گوشه صد ساله ایست نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر دل چو از عرفانست خالی خفته رنگین پوش	به از خنای شود کف پاس پر آبله و ابد شوا می شود از تار آبریشم گره یک نفس بامرو کمال گوشه روسه خود دیدن چو نتوانی بغیر از آینه خود بخود رنگی رسد چو میوه گرد و بنجینه

این مثنوی از باب
حضرت نظام الدین
خان جلالی بودی
با این نام و در کتب
و از کتب ازین سخن
در کتب و در کتب

رنگ میرز و در آب ای گل حریف فتنه جو رنگ میرز و در آب ای گل حریف فتنه جو بهر حسین آنگه سے خواند مکر شر را نه بست در شود اندر کف نه بلند تمام هیچ خیر سے بر نمی آید ز دست بسته برزایه ۱۲۵ سه بر هر کس بغارت معنی شیرین من گر به تبدیل هوای خیر من آن آتش مزاج و ادم کے مداد ز دست بتان بخش	تا میان ما تو آتش بود فروخت هست چون طفل غنی از بکند آموخته چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه کی تواند خیر بر زدن سوزن بشکست گویا نخل خمر دارم بره استاده خاک میرز و بجای آب بر آینه چند بر زمین بود ادر زدم کلاه
دست بر سر نهاده ام ترکی بسر دست نهاده ام ترکی تا شد وار و پور کج	دست بر سر نهاده ام ترکی بسر دست نهاده ام ترکی تا شد وار و پور کج
رشته زلفش از بدست آید بکوشش و شب چون علقه زر بهر خوالی که بنشیند بخورون بجور و سپیدت نیاید نگاه حرد و در گور چشم بیمارش زاهد و دین کشانه بست و کشا دوست سد کند در خیر شکسته جبار بشکند سر و پای تو محسوب	بسرش ریمان کند تازه بسرش ریمان کند تازه بشد تا شتر پا چاله ماه کند زاید شکر اناث سحره بچشم فرو آید آب سیاه اگر نه بسند کفن کند باره حق را دم غازی به لب بود نگاه لیکن نه فرق نفس سنگر شکسته ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکسته

۱۰ بیت در لایق
 کهن کے بغیر دور
 آید بر آینه سے بیک
 بسلطنت باز آید چون
 سادگی و خفا انداختن
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

آخر کار به خوشایند تو زیر زمین	گر چه تا بام فلک خیمه ز رفعت زده
زنده جاوید علامی بجهان باش که تو	بشت پاس ز قناعت هر دولت زده
شده در میان خلق ز شعر مردم فسانه اے در جهان ز عالم حُسنست فسانه سودا و صنوبر تو کجا سر کشتی کند تیران گر از ریا بکنار سے گرفته زاهد چو مردم پوئے مردم شکار نیست از همه بیشتر بود در حشر عاقبت گشتم بد احوالما شش برنده	دارم بدل ز گوهر سنی خست زنده مردم دلی از خدایک نگاه است نشانه زلفت تو گر زنده لبش نازد بانه نادان گذار کین همه بار سے گرفته ابن کنج صد موعده بچکار سے گرفته نامه این گناه کار سیاه در جهان رسوا و در پیش خدا شرمند
وام یک خر مهره گر باشد علامی میکند	آشنا را در دمنه ادا شناسا شرمند
رم میکند ز صحبت رنگین رخان الم کینه را شود ز دل شکل ملایم سیر برترین از گوشت صد ساله ایست نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر دل چو از عفانست خالی خفته رنگین پوش	به از خاشاک و کف پاسے چر آبله داده شوا می شود از تار آبریشم گره یک نفس بامرد کامل گوشه روسے خود و بدن چو نتوانی بغیر از آینه خود بخود رنگی رسد چو سیوه گردد بخت

لحمه حوی نواب
حضرت نظام الدین
خان جلالتی بوی
بای فاضل و شاعر
در زندانین بکین
در خوار بود

رنگ میرز و در آب ای گل حریف خفته جو به رنگ خنجر اصطلح است که از زخم برون ۱۲	تا میان ما و تواتش بود افروخته هست چون طفل غنچه از بکند آموخته
نه بت در شود اندر کعبه بلند، نعم	چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه
بچرخ سر بر نمی آید دست بسته بر زانده ۱۲	کی تواند خمیر بر زد سوزن بشکسته
حس بر دهر کس بغارت معنی شیرین من	گویا نخل خمر دارم برده استاده
گر به تبدیل هوای خیمه آن آتش مزاج	خاک میریزد بجای آب بر آینه
وادم کس ندان دوست بهمان بکشر	حشر چند بر زمین بردارد زدم کلاه
دست بر سر نهاده ام ترکی بر دست ندون بیکار نشستی ۱۲	
تا شد وارد پیکر کجمله برین کلاه زن اصطلح است یعنی فریاد کردن ۱۲	
رشته زلفش از بدست آید	بسرش ریمان کشم تازه بسیار تیره کردن چهره است که از آینه خورشید
یکو شش دید شب چون حلقه زر	بشد انگشته پاهای ماه
بهر خوانی که بنشیند بخورون	کنده زاید شکر اناث سفره اصطلح است بیک شکر را در دمیست ۱۲
چو روس سپیدت نیاید نگاه	بچشم فرو و آید آب میاه بسیار تیره کردن چهره است که از آینه خورشید
حده در گور چشم بهار شش	گر نه بیسند کفن کنند باره یعنی باز زنده شود ۱۲
ناب دهن کشانه بست و کشاد دست کن به اهل سخن و آینه ۱۲	حق را دم نماز بدلسا بود نگاه
سبک کند و در خیمه شکسته	لیکن نه فرق نفس ستم شکسته
جبار بشکند سرو پای تو محتسب	ظالم چنانکه شیشه و ساغ شکسته

لحسیت و دلالت
که چون سر بر می رود
ز پیر آینه سکه بر کوه
بسیار باز آید در آن
طاعتی و نخواستن خاک
سے زیاده ۱۲
کفایت و طبع
از دست یمن که کشاد
طعن کن چو کربابی شکسته
را دم نماز نگاه بیا بود که
آیا جفا و غلب خواند باز
و نه پست ۱۲

تا گستم قول تناسخ با و دار بار و گد	وله	بر سر شاخی خود پیوند برگ بخت
چون خرد و بست زنی ز شتر غمزه برسم	وله	بدگویت چگونه که محنت دوم کرده
اندکی ایذا بود بسیار بحسب توان	وله	از براس مورسکین سیل کرد قتل سره
گشت دامن دل شیخ شراب آلوده	وله	دید چون ز گس مخمور تو خواب آلوده

خاکسار از آتش جبر فلک ایمن بود
گرم تر از تاب خور باشد نه همچون کوه کاه

رویت یا ستختانی

مرگ بازیت دوچار است تو هم میدانی		خانه است کج مزار است تو هم میدانی
گریه ام کرد و دست زدش میشوید		آب جاروب عبا است تو هم میدانی
بره قادی این سخت دلاان نرم شو		بسته درنگ مزار است تو هم میدانی

در دم نزع بده باوه بدستم ترکی
تشنه را آب بکار است تو هم میدانی

بست پای من سودا زده زنجیر کسی		غور و زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی
بشتوم بند تو آن لحظه که گرد سناصح		بسته زلف کسی خسته شمشیر کسی
حیف اندر دل بپرجم تو تاثیر نکرد		آه هر صبح دم و ناله رنگبیر کسی

ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل

	لیک در سینه زمرگان نخوری تیر کسی	
کم شد از قطره نگر و دل دریا خالی آسمان کے شود از عقد ثریا خالی تا گل گشت میسر شده پایا خالی میگذارد ز کشت چو مینا خالی		اشک از نم نگیرد چشم ترم را خالی میشود مجنون دل غم شش از سینه من یکدم آسوده نه از فکر تسلی گشتم کس نگیرد و بجان پوست تمیذت بدست
	گر نه مالم کسب افسوس غلامی چنم ماند از نقد طرب دست تما خالی	
که چون باز و بازی مفضل کج میج چار و دو که بر مصحف نیندازند پا کان بی وضو که چون اندر صفت پیکار تر کس جنگجو شکم مثل سبکگردید و چون شاخ کردو بشوخی با چو بردوشش حد و می ما هر دو زخم تا در دهن گردون بیند و در گلو بعشق عشوه ایرودش شویم زابر و دو		بنوعی می زند وقت تکلم بوجو دست ز خون دل طهارت کن با غوش از رخس گیری چنان در سینه من تیغ مژگان میزند قاتل بیا اے ساقی رنگین که اندر انتظار تو بنازم از تغافل که بفهم من نهی پاس اگر یک لقمه می یابم لب بد محنت پس از عمر زخم پریشانه ناموس سنگ از شوخی لعاش
	فتد چین بر چین خواجگان عصر گر ترکی برون آرام ز چین استین از آرزو دست	
که پاسے کوئی لغز و کشد چون از محضاد		مکش ز سارے غافل ز دست رنجا وستی

خدایا بشکند و ستم اگر از تنگدستیها میارا دل بلبلها معنی دریده اسی سارق بنوعی هر بلا سے آسمان آید بسوی من کجا دست تمنا برز خم در طامین منعم	بر منعم بران سرزم برای التجا دست که چون شد قطع سے باید بنان زیر قیادت که سوئے لقمه چون آید فرو در شتیا دست نیف برانم چو در پیش خدا بر دعا دست
بزم شمع بر خوانم اگر این خوش غزل ترکی قلم را بشکند اسلام و بالدمیر را دست	۵ یعنی کت دست ساز افسوس باله ۱۲
غیبت سرور و شک غلامان بنوشتند کاتبان قصصا در حجابان همچو میزبان غمشین حسن روزگار غشاست	آفتاب بے که ماه تابا سنی خط رویت بخاطر یحسان گر بر اسی دور روز همان فتنه و هر قاف جان
کیست آن ترکی سخن گستر که سز و نبتش بنما قافان	
پای سرکش می نیفتد بر سر افتادگی بر زمین نیست مرا سرکش چنان خواهد زد بالش پای تو ذوق سر بلندان میشود بسکه میداند ذرات جهانم آفتاب همچو مردم جاس من در دیده مردم نشد	هست عیش زندگان در افتادگی خویشتن با کرده ام چون همسر افتادگی بر زنی گرنکیه بر خاک در افتادگی تا زخم پدید شد از خاکستر افتادگی تا کشیدم سر بر خاک در افتادگی

	گرا آمان ترکی بخواهی ز آتش خشم عدو غوطه بر زن دریم خاکستر افتادگی
خراش سینه از خار سے کہ داری قیامت خیز رفتاری کہ داری لطف بر لاله رخسار سے کہ داری ز دوشش انگن گران باری کہ داری	غلامی در دل آزار سے کہ داری کند لے سرو قامت پاسے مالم ز چشمت خون چرا میریزد اسے دل سبک شو از تعلقها سے دنیا
نظر بفکن بسوے ترکی اسی ترک بان ترکان خونخوار سے کہ داری	
کار و بار مرا نمیدانے زلف یار مرا نمیدانے کردگار مرا نمیدانے	حال زار مرا نمیدانے این قدر پیچ با محور سنبل بسم دوزخ ده بمن و اعطا
کجی بگذارد با هر کس چو از من راست پنداری	بیالاکر سی سدی مرغان کو ز پشازا
نهان در زلف دلدارم غلامی لیلیه القدر عیان ادعارض یارم یغیا است پنداری	
چه شود بکلبه من اگر آرمیده باشی	چه شود بکلبه من اگر آرمیده باشی
تو خراب حال ترکی چو ز خشم خود ندیدی مگر از زبان مرمو نه بے شنیده باشی	

زنگ از برگِ خاکِ گرد و نه کم از افسردگی	وله	به پنهان خونِ دلم جوشد بشوقش بعد مرگ
بوی گل زایل نمی باشد که از پژمردگی		هست در پیری همان مثل جوانی معنی ام
بسوز مگر مصیبت اگر خدا خواست	وله	مخوان نماز یارا اگر حسد را خواهی
گذارد عشقِ بتان را اگر حسد را خواهی		چو دل بکیست ننگد محبت و دوس
نشین بگوشه صحرای اگر خدا خواهی		ز حرص این سگ نفس تو کوچه گرد شد است
نخلت دوه حور است جمال که تو داری	وله	طوبای بهشت است نه ماله که تو داری
در خاک نهان ساخته ماله که تو داری		شاید که نصیب تو از آن ذره نگرود
تا نمیرم مگر نمی آئے	وله	از چه آئے بخبر نمی آئے
سر آن رهگذر نمی آئے		در رهت گرفتیم غبار صفت
نشد لیکن ره عشق بر آزارش سبب نمی	وله	بسرشد گرچه عمر خوش عنایم و سرفروشی
که شد شکل بدون نمی بماند ز جگر نی		چنان نشست در پلوه خدنگ نوک مرغکش
بگیرم بوسه لب های شیرینش اگر نی		بنام تم تکمیل کام از هر چه شش تا دم مردن
لاله می داند کسی گلبرگ تر داند کس	وله	فعل نوشین تر آنک شکر داند کس
در قفا بسنم از آن شاید که گرداند کس		آن وفادار من چو میراند مرا از بزم خویش
آبره می داند کس و آستر داند کسی		بسر برترین زار مرا از لاف سر
دور است از قرب خدا و او چو عیسی سوزنی	وله	گر بود اندر گفت ز اسباب دنیا سوزنی
گرفتار دوست تو در قعر و یا سوزنی		باش چون اود هم حکم حق که تا آرد سماک

دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم		سدر راه عرش شد بهر سیاح سوزنی
بهر نو آفتاب از بهر من رنجیست	وله	فلک چون سرب زنگی بعد رنگی
نه چون برگ خنات خون من نریست		سرم ساید گردون زیر سنگی
بر کلاه ^{کلاه مشکلا ندی ۱۲} کلاه زند فانی ^{کلاه ۱۲}	وله	واسه بر عزت سخندانے
چه بگویم کنون بغیر از دین		طفل ضعیف کند بتادانے ^{این هر شمس در سجده وقت شد ۱۲}
مر اوقیست گو اندر گلو از آهن ای قمری	وله	نخواهی بر دلیک از من سبق خمیون ای قمر
نسازی در هوای سردستان نغمه رکوکو		اگر بینی شمال یار من در گلشن ای قمر
اگر هم نغمه باشی با من انسرده دل بینے		صدای تست رنگین ترک یا صوت من ای قمر
هر چند بقوت سر نفقه شکستی	وله	لیکن نه عن سر در دل معزور شکستی
لے رستم دوران بجان زال میادیز		گو چرخ سراز باز دوس پر زور شکستی
فروردند از خجلت ز چشم وقامت یارم	وله	هنالان چمن سراغزالان خلق چشمی
اختلاف گلرغان با سخت روماند پدیر	وله	بر سر ناخن بود رنگ خناتادتی
نشام در جهان نگذاشت گو چرخ کمین باقی	وله	مگر گویند یار اتم که ماند از من سخن باقی
دل بدینا بستی و خواهی بقصه دوستی	وله	بگذر از عقبه اگر دوس بدینا دوستی
بر من تشنه وصال سرین	وله	از لب آتشین شکر آبے
نامم شده ترین دو نام ناسے	وله	ترکیبت یکی در عنای
میزند آتش بدل آن کسکه دار واه سرد	وله	همچو آب برن کافزاید ز خوردن تشنگی

از سرخاری بچاک افتاده معلوم بشد	وله	کز تعدی باز ناید ظالم از افتادگی
تا که در انتظار تو فردا کند کس	وله	تا چند ناله در دل شبها کند کس
نگردد با تکلم آشنا ترگی عدد پیشم	وله	مگر تاثیر گرفتارم بود قفل زبان بندی
از ان مدخوره ام تار و دست	وله	ندارم از کس پای سپر اعنی
بریز و آرد دشمن چو یابد دست ای نلدان	وله	عبث بروست او آبی بر لبه دوستی ریزی
زاهد بجاقت بمن از زهد فرو شد	وله	من نیز بستی بکنم یار و شش
دم زخامی سے زند پیر از پے تحصیل علم	وله	بعد بختن سے نہ اقد نقش بر طبع گلی
طناب شحر چو تا شعلہ تا ختمی	وله	بهر چرخ ستمگر چو رسیمان و او سے ^{چرا کہ کوئی غایت ۱۱}
بجاست دعوی ہمدوشے ارکبہ کینم	وله	کہ جامہ کعبہ صفت پوشم از پس سالی ^{۱۲}
بیاموز از طریق سایہ آئین یاوی ترکی ^{۱۳}	وله	کہ بنشیند چو نشینی و برخیزد چو برخیز ^{۱۴}
کجا از دیر دستان میشود کار در بر وستان	وله	نوز کز ناخن پای نہ کار ناخن دستے
گشت آن ذوقم چو ساقی جامع می برگرد گفت	وله	بشکنی ترکی دلم گرتو یہ خود شکنی
نشان بہ کلیہ تاریک من اذان کردی	وله	کہ تازہ سہو بوش گوی گذر نکنے
ظالم از مظلوم یادش عمل بنید نخست	وله	خار و آتش سوز و پیشتر از پوستی
یا و یاد اسے گل کہ با من رنگ الفت دشتی	وله	ہمچو بوسے نا خوش از اغیار کردی نفرتی
بنگرم سبز خضار تو گاہے گاہے	وله	سیکنم سیر ز گلزار تو گاہے گاہے

بناختن

قصائد هر قسم فن و به گلزار حسین

قصیده اول

در حمد و لغت

و در مدح نواب

حمد از برای حضرت سلطان عالم است
 سوسن صفت کشاوه زبان را بذر حق
 یک قطره ایست از لب دریائی قدرش
 بود از همه نخست بود بعد از همه
 امجدی لقب نبی که محمد خطاب اوست
 شاه منشعب که غلام حسین اوست
 ذات محمد از شدی میزبان خلق
 لولا که از زبان حمد در ثنائی اوست
 نام محمد از قلم کاتب قصدا
 یا بدروز حشر خلاصی ز پیر دلش

که تمام او تجلی ایوان عالم است
 هر خار و هر گل که بلبستان عالم است
 رخشنده عارضه هستی که زخوبان عالم است
 آن ذات لازوال که سلطان عالم است
 بولش که هر طرف بگلستان عالم است
 برتر بخت در و جاده ز شایان عالم است
 خالق این شدی نه خلق که تهمان عالم است
 تا قدر او بلند ز شایان عالم است
 بنوشته از ازل سر دیوان عالم است
 هر انس و جان که قید برندان عالم است

شمشیر میان تو شکافت دل خارا
 آئینه منبران و نگین سز نامست
 خاک گفت پاسے تو برص را دم عیسی
 بنی بر شمس از سایه بخشل تو دهر بر
 قربان بچمن ز کس شملای بنگا هست
 ز بیاست نه با قاست تو نسبت طوبے
 مهرت بعر جنت در بسته کشاید
 الملت نقد که سر مندا اعزاز
 از صفت تو علامه عصم هم سزاو من
 شیرینی نام تو ز لالم بچشاند
 فیضی نشود همسر تر کے بگا پو
 آو شایع اکبر بدو من عاشق احمد
 فخر دو جهانیم ز نعمت شنه کوین
 شبها بنعم هم بر تو ای سر و عالم
 چقماق نسراق تو بجان بازده آتش
 تا در ره و صلت ز سر شوق بتا زیم
 اسے در یتیم از غم حمران تو آخر

ترکش بکند تیر کمان تو سلب را
 در خطبه خود آورد و من را و حلب را
 سر خمیه رختراست لیباب تو حرب را
 سبز کند دست تو هر خشک حصب را
 سنبل بخود انداخت ز زلفت تو سبب را
 پیونده بایه کشتد شاخ غناب را
 دوزخ بدید بعض تو جمال حطب را
 از دست ذات تو نشانیم نسب را
 اگر کب کند جو هر کل علم و ادب را
 وز دل بسبب دینمت یاد تو مشغب را
 بر پشت لگا در مکرارید حقب را
 بر چشمه کوثر مفرودید لیب را
 بیجانت ایم حسب را و نسب را
 بر قبه افلاک رسانیم شعب را
 بر بسته بدلهام زلفت تو کنب را
 خوشتر ز قنوج بشماریم تعب را
 بر شیشه نازک بز نم سنگ صلب را

گر دعوت من رو کنی اے ختم رات	با گریه غوص سے کنم این خنده لعل را
حاشا کہ درم در صله شعر نگریم	باسیم قفا صند نفرو شیم ذوب را

بخشند گرم هر دو جهان را نفس را
بے گنج وصال تو کف دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السلام

اے نام تو حل کرده دو صد شکل صدر	حرزیت تولای تو جان را حیدر را
از بیت دل چاک خوارج نہ فرشت	سوزن نہ نشان سے کند از پخته نذر را
نسبت بستیزندہ گریزندہ نہ ارد	همسر منسایید برو باہ اسد را
اے دست خدا مومن و کافر بصیبت	سلمان صفت از نام تو گیرند مدد را
بار و گراز کور خسر آمدن سحیان	پایت چو مشرقت بکند خاک لحد را
شرکی سخن از رقبہ والاشس گویم	بر من نزد فرقت حشا و چو حد را
گشتی علم از تیغ ہدایت نہ بدستش	خواندی نہ تو حیدر کسے ذات صہ را
بر تافتہ تا پنچہ شیران رگ گویت	خواند نہ کسے قصہ گشت اسب و دو را
بے مدحت حیدر نشود قول تو مقتول	بگزار سہر زلف و خیال خط و حد را
شاہز کفت جائزہ شعر نخواہم	خادم نہ بخندم کند داد دست را
نامی شدم از وصف تو تہمانہ بافاق	اگر دم شرف از مدح تو ہم والد و جد را

نقشہ سپہ بنی ہاشم
درم و درم و درم و درم
درم و درم و درم و درم

معبود خودت همچو نصیحت همه دانند	آگه کنم از خست تو گراہل حسد را
المنت نقد که ز حبت تو بخت	امید نجات است نکو کاره و بد را
اسے کاشفت ہر علم چو استا و بطفلی	باعقل کل آموختہ علم خسرو را

خواندند کے قصہ اکوان و تہمتن

تا دید نجیب ز زور کندن سدا

قصیدہ در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبہ از قدم تو کا فرستان ہند	و سے دین حق دوسے تو روشن بیان ہند
سہ زمین کراست ^{بغنی آمدن} مخ کہ مانند اسود است	سنگ و ربوہ گمہ سا کمان ہند
تا سرزمین ہند زیارت شرف یافت	شد بر زمین ز چرخ برین عزو شان ہند
لت برزوند بر سر ہر لات ^{بہم چاند} سو منیات	از جلوہ جمال تو مرد و زنان ہند
جنت نشان لقب نہ بافاق بافتے	سروت چمان شدی نہ چو دیوستان ہند
ہر برچہن بہ بستکہ برز و جلوہ ات	تہا بسنگ و سنگ بفرق بتان ہند
ہر راجہ دے رام تو ز جہیم ترا کن	خدا م خادم تو ہمہ خواجگان ہند
سلطان عالم ذکر ہر خویش کردہ است	سلطان ادلیا سے خطابت میان ہند
گویا بدو دل لعل شکر بارت ارشدی	شیرین نیشدی ز زبانہ زبان ہند
بگفتہ ہر طرف گل ایمان درین چین ^{بہم ہند}	از جو یار فیض تو اسے باغبان ہند

شمس است عارض تو پے ہر مکان ہند ہر ذرہ ہست در تاج شہان ہند جاروب مرقدت خم زلفہ بتان ہند سر برکشہ حکم تو گر حکم ان ہند گر ساکن بدینہ شود مہمان ہند شد ز ادلیا کہ بے توشہ خواجگان ہند بر بام نہ سپہر برین آستان ہند دورخ شد است خطہ جنت نشان ہند اے رہنمائے جادہ گم کردگان ہند خواہد ہمین زور گشت ای کامران ہند جاری بکن ز حشر خود امی حکمران ہند نشاخت قدر جو ہر ہن کس میان ہند اقلیم در نہ بود کہ دیگر بسان ہند گشتی رخ تو شمع بسبزم شہان ہند مانند موم شد دل سنگین دلان ہند	یوسف خطاب خود مکہ کنعان اگر چہ کرد خاک در تو عنازہ رخسار مسخر خان فرش حریم پاک تو دستار استان آفتد بر سے خاک مذلت ز قصر حکم اڈل رسالت ز حیات البنی سلام از خواجگان کہ غیبہ سر تو آمد معین دین نازد ز پاسے بوس تو اسے آفتاب دین شاہ مرا از گردش چرخ ستم شعار ستم گرفتہ بر منر نزل رسان شباب ترکی زار و خوار ازین مدے حصہ کز روزیم برات بسوی میان حسین دارم اگر چہ کان چو ہر بدل و نیک ترکی گمہ مکن کشت تخت یا درت بگرفتہ از فروغ رخ تیرہ کو کبست از وعظ پند ہائے تو اسے خواجہ ز من
--	--

حضرت مولانا محمد رفیع الدین صاحب
بسیار بزرگوار و متواضع
شعریں از دفتر شریف
نویسہ صدر مجاہدین و ادوہ غائب
شعر در ہر چہ غائب
لوحہ از تالیف مولانا
در ہر ذرہ ہست

سلطنت ہندی کہ سلطان شدہ عمر بحکم حضرت یافتہ ملا نام از علیہ السلام سلطانی مشہور ۱۲	جسے پال چون ز امر تو عمر ابد یافت سلطان شوم ز مع تو رشاعہ ان ہند
---	---

منقبت حضرت حسین علیهم السلام بطرز سلام

گشت از قدوم لشکر سلطان کربلا عباس گفت خیمه زوریا بگشایم بستند صفت بر فردا هم دشمنان دین سیارگان چرخ صفت حلقه برزدند گفتند جان فدای تو پروانه سان کنیم یک تن ز فوج شام ندیدی فروغ صبح دود و سحاب تیغ سیه کارشامیان بر قتل قدم نهاد و چون نقش قدم در ضعف ماه‌ی بجز بر دروغ بروی هوا گریست مقتول شد حسین هنوز آید این صدا خواهی نجات ترا تشش و درخ اگر بریز آب فرات گفت که تر گشت دامنم از جو پیا گلشن فردوس بعد عصر	صـ ذره آفتاب مبینان کربلا تا سر نغید هم رسیدان کربلا چون مورچه بگرد سلیمان کربلا احباب گروان سر تابان کربلا اسـ شمع پرنیای شبستان کربلا خوردی کس آب گرز دلیران کربلا پوشید روی مهر درخشان کربلا عابد چو شد روان با سیران کربلا بر حال بیوگان و تنه میان کربلا صـ شام و هر صبح ز عمرت ان کربلا چشم آب را بنجاک شهیدان کربلا از خشک ماندن لب سلطان کربلا خوردند آب تشنه و صامان کربلا
---	---

ترکی خوش آن زمان که تن زان خوش را

پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

قصیدہ بدمح حضرت پیر بغدادی صفا کہ یکی از اولیای ابدال بود و اردو حلی

آدم اما بصد حال پریشان آدم خار باد در پا ولیکن پاسے کو بیان آدم اشک چشم من بشو شاہا کہ گریان آدم تا بدر بار تو بچون داد خواہسان آدم تا پی طوف درت اسی قبیلہ جہان آدم میدہد با من ازان با آہ و افغان آدم گرچہ از لاہور و ردھلی پریشان آدم پارہ پارہ کردہ تاجیب گریان آدم تا من تشنہ برت اسی بحر عمان آدم چون معدن تا پیش تو اسے اترسان آدم با مراد من کن کہ شمع چوان نامزدان آدم تا من از لاہور و ردھلی تو تازان آدم ہمچو مشتاقان برت افغان خیران آدم مردہ ہمسالہ تا پیش تو اسی جان آدم	معا بخت بارت افغان و خیران آدم بسکہ در شوق رہ ناویدہ طے گشت و بخت آدم بر آستان تو زراہ دور تر میدہد چرخ قدم ہر روز غم بالا سے غم دست من بر گیر و از بند فلک پا یم جہان غم بغم دردی بدردی رنج بر رنجی فلک باسر و سامان زوہلی ہو سے لاہور و رمان بسکہ ز شوق نقایت و ستہ درد امان قطرہ اسے ابر کرم دریا ز فیضت می شود لو ہو سے لالہ شود ہر قطرہ اسے امید من ناصر و از پیش تو بیا نخیس زوہل مراد وہلی از فیض کرامت اسے تو بجا او شد تا ز اولاد محی الدین شنیدم نام تو مردہ ہنجم زندہ کن چون شاہ محی زندہ کرد
---	---

از تر حکم کن دعا سے نیک اندر حق من فخر دور است سلطان نظام الدین چشت ازیر اسے غوث اعظم دارد سے در دم پره نیست در دستم پی تدر جز اشتعا چپند چون نه در شاخ نهال آرزویم برسد	من بدر بار تو بسید را خیر جویان آدم روگردا نم که در دربار سلطان آدم اسے طبیب با شفا از سهر در مان آدم در حضورت تا جمل سے فخر گمان آدم من بدر بار مرید شاه جیلان آدم
--	---

گوز بیداد فلک ترکی ضعیفم همچو مور
غم نمیدارم که در پیش سلیمان آدم

قصائد در مدح نواب شیخ حسین میان صاحب والی منت گول

چنان نهفت که از عشوه مهرشان شمشیر بندد بسند و با چین و صفهان شمشیر بکنج و خیمه مفت از چه بارمان شمشیر بلر زو از چه بسر پنجه شمان شمشیر بیاغ سے نکند شاخ خیزد از آن شمشیر بفرق و دشمن افسرده سا بمان شمشیر سپهر کشته بجز امان بوستان شمشیر	نهیست کسیت که بپرام آسمان شمشیر نمی کشد تهن و شان سیاست کسیت در آب دفتر عدل خود از چه کسری رنجیت شکسته پشت زپای که فتنه کشان اند چرا بیا سمن و سبیل از خمیر در نما جرا از فطرت کشتد حیرت غلاوت ز سه بهار که عت از تکر سموم خندان
---	--

سپهر کشته بجز امان بوستان

که گشت از پی کا فز قلم زبان شمشیر	سر شامی شهر مومنین مکر مارم
بتان کنسند الفیش کز ابروان شمشیر	چنان قصیده برم ^{شعر} ^{از پنجاب}
که نام کلک تنخوازند شاعران شمشیر	کنم قصیده مرصع چنان بچوهر شعر
اگر چه بسته بود چاس ز زبان شمشیر	بیام قصید معانی روم چو یازده گر
موصولتش که بر آرد نه کامران شمشیر	سپهر رتبه خدیو زمن حسین میان
نمده که سام پیشش ز سهم جان شمشیر	اگر بدرگه والا سے اد کد ریا بهم
براسه شمشیر دهر دشتان شمشیر	و طبع مطلع ثانی ز تم کنم که شود

مطلع ثانی

نگیر دازمه نو در کفت آسمان شمشیر	گرت علم شو واسه خسرو زمان شمشیر
نیام کرده تهن لبستان شمشیر	کشیده زمیان تا بهند تیغ دوم
فلک ز بیم نانت ز کمستان شمشیر	نهان بروز کند در گلو چو شعبده باز
مگر ز سینه خضم است رازوان شمشیر	به نیم زخم تو بسیدون کشد دل و جگرش
کشد نه جز شمشیر منگول در جهان شمشیر	مناوی الیت ز بهرام آسمان کس
شناسی زرم تو میگوید از زبان شمشیر	چنان که بدحت بر زم تو سید کلک
که جای تیر نهاد است در کمان شمشیر	چنان بنیب تو هوش سر حریف ربود
چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر	بر لب زرم نکته سریان سخن برون نام

این شعر شمشیر
ای شاعر دلوشت
از پیش خفاصین
چنان شاعران فخرت بود

دورین زمانه پس از کسب علم تلخیصی که زنده تابو است و نظم شاگردش سخن بیدار آموختن چنان باشد شومنه شانه بگویم که شش در من وزوید مگر چو قاضی دوران تویی چه غم باشد	زند بگردن است و خود از ان شمشیر نظام کار نگیرد کشت از ان شمشیر که کس دهد بکشت دست کو دوکان شمشیر به بیم آنکه کشتد دزد و ناجیان شمشیر زند که دزد سیه رو پاسبان شمشیر
---	--

رجوع بملک ممدوح

کشد بپسره شاخش غنیمت بی عودت نشان دهد به اتاب است ملک فراغت ز دیر تشنه خون دل حسو است صدای امن بنواز لب عید بچید شدی فسانه طغیان بر درستم نال شنید و لب بر من تا فسانه عدل است ز خوش خدائی تیغ تو می شود خطا خوش خدات هر روز تیغ ۱۲ ز به زمان نشاطت که بهر خارش میش خدا و چیز فرستاد بر زمین از عرش بهر بر قبضه دستت و بان نمی بندد	ز ناخن اربکشد شیر نیستان شمشیر کشا و از کمر خود قرطغان شمشیر چو برق در کف تو می طپد از ان شمشیر که گوید شش ز جلال تو الامان شمشیر ز حرب و ضرب تو گفتمی چو داستان شمشیر زند نه بر سرم از غمزه خون فشان شمشیر که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر روان ز پیشه کند و کشتن شمشیر عصای حضرت موسی و دیگران شمشیر بود خون عدوتانه لاله سان شمشیر
--	---

یعنی بخود از زبان خود صدای امن بنواز لب عید بچید

بنجاک غیب بریفته سر حریت چو گوشت رم غزال که تیر نگاه صیاد است نمان ز تاب خست تا دل ملائم است کشت مرانی مع توحی قلم بخشید چنین قصیده بزم مست چو خمر و اخوانم سزد که روح ظلمی خطاب فرماید کسی ز طبع گرامی جواب این اشعار بنای شعر نه چهره ز باستان زبید روایت وقایع یاران نسخ میجویند	بشدرش ازنی اسه شاه کامران شمشیر بهنده برق که در قبضیات طیان شمشیر فروغ ماه که باشد پیکر کتان شمشیر چنانکه داد بدست جهان ستان شمشیر نشانده ام که بجزرات رویت آن شمشیر که کس نه بستم چو ترکی نو جوان شمشیر بگوید از فکرم پیشش از میان شمشیر که زنگ خورده بود که نه بیگمان شمشیر چنین نه تنگ که باشد رویت آن شمشیر
--	--

بستان شمشیر

مجال کیست که ترکی بر عزم طبع بلند
برین زمین کشد از خاک و دوزبان شمشیر

باز رجوع بحج

باب سر بره از ان تیغ تو شمشیر شو و شکار عقاب عتابت اربکشد هو اسه عدل تو چون خار برگذرنش شک بروی زمینش کسی نبه دارد	که بشکنند زو بناله نیکو ان شمشیر و بنجیه باز ببال که بران شمشیر کشد بغچه چو منت اربلایان شمشیر مگر کمان خاک گشت این گران شمشیر
--	--

برآسے کشتن سائل درین زمان بندو چه غم زخیم محنت ریشہ گر با غم رسیدہ وقت اجابت دعا بکن ترکی ہمیشہ تاکہ بسازو ز آہن آہن سنگ بجنگ تا صفت مروان دروہ جیش تنان سوار تو سن نے گشتہ تاپے بازی نماز روزہ ادا کردہ تا مسلمانان	بجاسے یکم و دوم خواجہ در میان شمشیر کہ سے توان بپریدن نہ ریمان شمشیر کہ تیسرتا بودا نماز و دستان شمشیر برای دست و لیسن رزم دان شمشیر بجنگ تازہ کشد خیزنا جوان شمشیر ز چوب خشک تراشد کو دکان شمشیر کشند از پی مذہب پکا خزان شمشیر
---	---

چو آفتاب جهان گیر جاودا نہ بود
 بدست والی ہست گول جهان تن شمشیر

فی الملح ایضاً

دے ز چین ہوی تو صبر ستار اندر تار ہندسی یک عمر گر گیر و شمار اندر شمار زلفت دلدار مرا گرد و ستار اندر شمار در جگر چون سنگ می دایم شمار اندر شمار سزدوی از خاک جسم من غبار اندر غبار چون زانجسم بر فلک باشد قطار اندر قطار	لے بباغ عالم از رویت بہار اندر بہار دو جهان بختا نہ دریا بہ حساب نعمت گر صبر باہو یا کند از بوسے گلبرگ تری دایم از سوز ستمہا سے سپہ کری نہ تو نہ گر تباریدی نفسہ رقم ابر رحمت بار تو از دہم ہا میکتی رو سے زمین وقت عطا
---	---

لشکر غل کرده آرد لوج و دشمن را چندان	کز شتر بایسته می باشد همرا اندر همرا
گر خور و در خواب ز غم تیغ خو بارت حریف	در جگر میشد بیدار سینه فگار اندر فگار
مانی کلگشت چون بیکر مدح ترا	نقشش اندر نقش می بند و نگار اندر نگار
هشت اندر هشت می دید پله فرزندین	کمت از کمتر بختش چهار اندر چهار
گر حسود من نگردد آسمان از در گشت	خلعتی و خلعتی یا بزم بکار اندر بکار
نیست این جمعیت اعدا بمیدان و غا	هست در پنج پیر گاه تو شکار اندر شکار
تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو	در میان کور چون کانت رقتار اندر رقتار
تا عروس صبح زلف فصل بر آلودار را	روز و شب را تا بود با هم قرار اندر قرار
تا زمین بر آب باشد آب بالا سینه زمین	تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار
با دوایم همبر تو دوست و اقبال و جاه	چون بود از عاشق و دلبسته کنایه کنایه
نشد اندر نشد باشد در مانع دوست	در سر هر دشمن جا بهت شمار اندر شمار

له بکار نقض کجاست
یعنی تنخواه و اربابیت خانه
آورده ۱۲۵

ترکی از نوادر بخوابد ای خدیو ذی ستم

روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

پیش ازین برین زیر کبی
طبع نه از موهو ۳۵

فی المرح ایضا در تنبیه

بشب حسن تو آشکارا سحر نکرد و گر چه کرد و
ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نکرد و گر چه کرد و

زخوش حسرتیم تو شوره زار ارجمین نگشتی دگر چه گشتی
 ختن ز موسی تو ملک سوره ^{نظم کتاب ادب و ادبیات ۱۱} اگر نگرود دگر چه گردود
 بظلم دست جهان پناه تو همچون ترکی کسے گر آید
 سنین عمرش دراز همچون خضر نگرود دگر چه گردود
 ز بحر صفت تو حوض حرم گهر نباشد دگر چه باشد
 ز عذب صبح تو مستی من شکر نگرود دگر چه گردود
 بره گذاری که می خرامی ز پاسے پوس تو ذره ذره
 دو چپ درخشان زهر گردون اگر نگرود دگر چه گردود
 بس زبانی که خشم باده تو حکم است از حفا لیش
 شتر چو روباه و روبه است و اگر نگرود دگر چه گردود
 بشوق لعل تو شعله از دل اگر نخیزد دگر چه خیزد
 بدوق حسال تو هرین موشر نگرود دگر چه گردود
 چو خار ز راست گلستانی که از خرامت نداشت رونق
 بس ز م عیش که می نیای عتد نگرود دگر چه گردود
 بفرق صبح تو موشر گانم اگر بدینسان معانی من
 ز بس نزاکت بسان خوابان کم نگرود دگر چه گردود
 هوای سر و قدرت نموده بلند نظم و نظم عالی
^{نظم کتاب ادب و ادبیات ۱۲}

بشوق سست کنون مضامین شکر نگرود و گر چه کرد
 بیابگاه خند یو گیهان کنم چو شمع سخن من و زمان
 حر لغت کج مج نهان چو وزدان بدر نگرود و گر چه کرد
 گرا و کلام شکر نشان تو بهر گیسو م نه نکته سنجان
 تمام م تبلیغ کامی بسر نگرود و گر چه کرد
 نه پیش پل تو چون نقیبان و مد صدای ز فتح نصرت
 غلام خورش تو اول دل و جان ظفر نگرود و گر چه کرد
 کسی که باشد نه خیر خواه تو اول و جان بدین و دینا
 بگاه سودا بجای سودش ضربه نگرود و گر چه کرد
 بے محبتان خیال جایت سپر نبود می ذکر چه بود می
 براس دشمن نگاه قهرت برت نگرود و گر چه کرد
 اگر طبع بلند را س تو گوش حیوان برو نصیب
 بعقل کامل بفهم به از بستر نگرود و گر چه کرد
 ز جشن عیش خدیو گیهان شد آنکه دوزخ جفا سے دوران
 خراب حالش ز تیر سنجان برت نگرود و گر چه کرد
 زهر ز برق زرد سست نهی چو دست بلند پایه
 ز پیر ل گردون بزور بازو زیر نگرود و گر چه کرد

پے لطف سبج چو شہسوار دی برو سے زمین خرامی
خوشتر قراضہ زیبای بوسیس تو زر نگردد و گر چہ گردد
ہلال عید از زبام گردون پے مبارک رسد بزم مست
خوش تر نور جمال پاکست فخر نگردد و گر چہ گردد
ز پنج گانہ دعا ہے تیر کی کہ ہست بہر حسین آقا
سنین عرش دراز ہم چون تخلص نہ گردد و گر چہ گردد

فی المدح ایضاً

ذوق و صفت تو قدر اماند	مہمت نوش خند اماند
ہر حد شے کہ سکنی اظہار	معنی دل پسند اماند
نوش خند تو از حلاوت	پستہ یار قند ^{نام محمد} در اماند
قدر تو چون قباد و اعزازت	آسمان بلبست در اماند
چون الہت راست گرد و از جمیت	زلزلت یار اکست در اماند
محمد دانش ارمیروز سے	دل اعدا سپند در اماند
چرخ تا دشتہ ستم افراخت	سیر من گو سپند در اماند
طاثر کلک من دم پر داز	کباب مشکین پرند در اماند
سے نگوید ملائی خویش دلم	طفلاک درد مند در اماند

از گرانبار سے تعلق نوشخت دم اگر ز جور فلک بر سر حص خاک سے ریزم کو کبسم از بخوسته ایام یک قدم ترک یام از ضعف چون جسم کا وہ با کیت قلم لنگ گشتم بجوئے معاش سر زند آتش از مضایخم	گر دغم پاسے بستد را ماند خسته ام ز هر خستد را ماند کف دستم کند را ماند تیره بخت و نژد را ماند سفر تاش کند را ماند باد پاسے نکستد را ماند ورنه طبعم سمت را ماند مستی ام است و نژد را ماند
	دوست رسته دشت لبه باد تا خم کند را ماند
فی المدح ایضاً	
غم زمانه مخورساقیا بیا و بیا می که زاهد صد ساله ذوق با و دارد می که جرعه دوست چه با گدا بخشد می که قطره او اگر میرده افشانی می که گر بخور جرعه اش کهنه ساله	می که سرخ ترین باشد از لب و لعل می که دال او هست کافرو دین دار می که پادشاهان را شرم جهان ساله و مدروان بن او دم سیحان دار بفضل شیب قدش از شباب آروبار

می که بشکنی از ساغر سفالیش می که جرعه او گر بنار سحر بجشد می که در بن خنقل بریزی آرد روش می که آب حیات از برابرش دارند می که بوی خوشش یابد از فسرده دعا می که لذت دنیا ز خوردنش از دل می که ساقی او هست ساقی کوثر	بجای ریزه او بر مد گل گلزار بعشق ساقی کوثر شود نصیب کردار و در زینب و عنب خوشترین نهالش با نه کس بدیده دزدیده پندش ز نهار ز سینه اش بتر او معانی شهرسوار چنان برون جبهه از بر که صبح دم دلدار نه آن می که فرودستند بر سر بازار
	میسم بدیده که بخوانم قصیده ه رنگین بجوشش که جهان را بذات اوست قرار میسم بدیده که بخوانم قصیده ه رنگین
	مطلع دوم
سحر گفت سر و شرم که امی خسته شفا شگفت لاله در میان دیارمین بچمن نشسته بر سر گل شاخ بلبل خوشگو سهار شد به بهار اینکه والی متکبر و دل بر نه پیشه در آن تحفه از صنعت خوش نداکند بهر جانب از سبک باد	در آب سیر گلستان که گشت فصل بهار رسیده بر سر شاخ نخل لبنان بار بچه صانع بچون نموده و انقار نشست بر سر مستد بزیب عز و قار برای نذر خند یو بلاد کاسیسم فار بچنگ بر لب و دوت لولیان لاله عذار

چه باشد از بنالیش قصیده بر خوانی خطاب است چو از خسروان امیر سخن درین زمانه نغمه سدا از تو یار و گارماند چنان قصیده زیبا بمطالع نادر که هر دو مصرعه رنگینش برترین باشد	که هست گوهر گفتار تو در شهر سوار بنه تبارک خود تاج گوهر اشعار ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر دو یار بکن برب مرصع ز طبع گوهر یار سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار
بگوش من چو رسید این نوید جهان پرور قلم بگفت که مان مطلق سیوم بگوار	
مطلع سیوم	
بلند مرتبه عالی هم جهان سرکار اگر بمر که تیغ کفش عبلم گردد چو گرد باد دنیا یه نظره نشانت باز نیب صیحه رخس تو هوش دشمن برود نمی شود لب شه آشنا و هم بخشش برای منج درین عصر شاعران تازند تا سقی که چنان آب نکهت سیحان نخت که گریه ام دهد شش بد بیکران بقال	فلک بدعت و شوکت ملک کجمن شجاع فتنه بشاخ زمین گاه دستخوان سوار به بیند از رسم تو سن تو خصم غبار چنانکه گشت رخس جانب دم رسوا سخن هزار و لیکن شمار او صد بار پلنگ گرسنه چون می دود لیبوی شکار که غرق در عرق ششم باشم از اظهار بشاعری نرسد در نهد بکف دنیا

شود و دیدم مردم بر روز روشن گم
 از شاعر است شب روزالتی که کس
 به بخش یار نیسی خجسته فرزند می
 که باز فلسی از دوش و سر براندازم
 دعا سے اوجو اجابت شود پس از عمری
 گرفته از کف دیگر لباس و زاد من
 نخست بنجه در بان بگوشش و است
 بعجز از کف او گر پرست باز خورد
 بدین گمان که مبادا حریت من گردد
 بجز گر بکند استاد لیشش منظور
 پس از شنیدن ابیات میشود فرمان
 پس دو هفته چو گرد صلاح جاری کی
 که هفت و نیم شود وزن او رسد حال
 به بند وزن لب ترکیا چه شراست این
 رقم تو به دست او میکنی منیدانی
 عجب مدد که وقت عطا بحتاجی
 اگر بختم در آید بیک نگاه عتاب

ز لایح سکن زارش چو سایه شب تا
 زراجگان مسرند نشیند اسے شاد
 که یاز شادی و لبند شان نما آتار
 تنم سبک شود از قرص سفلگان یکبار
 درین امور که کردیم پیش و کم او کار
 رسد محنت و دقت چو بر و بر سر کار
 بگو پیشش که بروستی میاز نسل
 بشاعر که بود ذی وقار و دربار
 به تیغ شعر من از داخل او رسد زنگار
 شود قصیده او پیش حضرت سرکار
 بعاطان که صله از سپس دهد قمر
 ز ضرب کونک اش میدهند و میدار
 هزار بار ازین شاعر است متغفار
 ترا چه سود ازین قصه ازین تکرار
 که هست مثل خشک پیش ادکل وینار
 جهان و هر چه در دست بخشدش یکبار
 نمان کند سرخ و پیل نه فلک بکنار

چنان بہتیر خرم بکنند در جنگ فلک چاکو نہ ام در دو ستم گردد کہ آفتاب خطابش بشد حسین میان چنین قصیدہ در آویزم از کعبہ منراست کہ تا ز طبع گرامی کہ ام مکہ شناس سخن چو زلف حسینان و راز شد ترکی بگو کہ تا ز خلا لقی طراز فرش ز نیست	ای کہ چون کمان جنگ را بدست رام او تار کہ گشتہ ام بدل و جان ز مدت او یار کسی بر دے زمین نیست ہمیشہ ز نما کہ پاکش است از سببہ معلقہ گفتار بگوید از سیر دانش جواب این اشعار کنون دعا ہے پے مدوح مختصر بکار مزمین است کہ تا سقف چرخ از نیار
---	--

بنا نام رام ازین شعر طلب است رام نام دودھ پسر است

بواوردنق بزم جان حسین میان
بجن شبیر و شبیر و حیدر کرار

فی المدح ایضاً

اے سیاسے تو قربان آفتاب و ماہ تاب اے بدل و صحت تو گویان بشتری و زہرہ کس نہ میتو در جهان بعد از سلیمان رام کرد میشو در روشن ہر از روشن آسمان + کہ بغرب میرد گاسے بشرق میدود بر زمین افشانند بہر اقباس نور تو	وے بپا بوس تو نازان آفتاب و ماہ تاب وے بجان مہر تو خواہان آفتاب و ماہ تاب مرغ و ماہ ہے جن و انسان آفتاب و ماہ تاب نیت چون رویت درخشان آفتاب و ماہ تاب جادہ مہر تو جو یان آفتاب و ماہ تاب از ضیاسے خویش دامان آفتاب و ماہ تاب
--	---

سنیاد گشترون ۱۲

مینما سے روز و شب درویدہ مردم عزیز
 از کف بخشش دل عالم نسخ کرده
 هست در جام بلورین آتشین سے بکفت
 با فروغ عارضت تا ہمسری کرد از کسوت
 هست پست از بہت عالی تو گو تکیہ زد
 در جهان تا کوب اقبال تو مابذ شرم
 گر بہ بنید عارضت اسباب خویشی بخور
 بر زمین تا نغمہ رحمت سرایم بر فلک
 تا جمال عالم آرا سے ترا نظر رہ کرد
 میشود مخفی ز خجست این بروز و ان شب
 هست بحر بخشش جاری چنان صہر مقام
 یک نظر نما جمال خویش با شما سیان
 گر بہ بنید جلوہ است نماید از بام فلک
 ماہ و خورشید فلکند چون برب جان بخش تو
 آج تیری زیمین میر سے اضافہ کے لیے
 میں ہوں خواہان آپ سے اپنی ترقی کا شہسار
 گرم چنان شد از سحاب بخشش تو نام بخش

یعنی تو نے دنیا میں بخشش سے کہ آفتاب و ماہتاب

۱۲ ہر روز و شب درویدہ مردم عزیز

چون بود خوش در زمستان آفتاب ماہتاب
 چون کند عامل بفرمان آفتاب و ماہتاب
 باشد از دست تو رخشان آفتاب و ماہتاب
 رو سیہ گرد و گیہان آفتاب و ماہتاب
 بر سر گردون گردان آفتاب و ماہتاب
 میشود و درابر پنهان آفتاب و ماہتاب
 بر عمد بر طاق نسیان آفتاب و ماہتاب
 شد رستی پاسے کوہان آفتاب و ماہتاب
 گشت چون آئینہ حیران آفتاب و ماہتاب
 دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماہتاب
 چون بود ہر جانمایان آفتاب و ماہتاب
 تا پس کس نہ زیشان آفتاب و ماہتاب
 رو سے خود چون خود نشان آفتاب و ماہتاب
 کی دم بر آب حیوان آفتاب و ماہتاب
 آ کے ہیں تو صیف گویان آفتاب و ماہتاب
 اور ترقی تیری خواہان آفتاب و ماہتاب
 چون نظر ناید بیاران آفتاب و ماہتاب

حکیم و شاعر سے اسطورہ اور کشتی و شہسار کا اسرار

برو قصیدہ زیب ہر شش بر خوان کہ می شوی ز کعبہ در قشائش مالامال

بگوش ہوش من این مژدہ چون پیشتر گفت
بجست از قلم مطبع و گرنی بحال

مطلع دوم

ز رستہ در غمن دہر ہمہ سہر تو نہ سال
بود ز پر تو حسن تو دل غم مخور شد
بدور عدل تو ز غامہ سے دو دید پلنگ
غم فراق بحدت چو خون مردہ حرام
کمان عدل چو آدینخت بہبت تو بدوش
ز جور چرخ کمال مرا زوال بداد
کے زخندہ نہ بیند چشم گریا غم
چو نقش پاسہ خاکم نشاند طالع پست
بعبیب ہم نہ بہ بیند کے ہنر ہایم
داشتک ز شدہ چشم بچشم جوئی نسج
سفر چکو نہ ز کوئے وطن کنم بے زر
ز چشم ہر تو ہر ذرہ آفتاب شود

ندیدہ چون تو گلے چشم گلشن اقبال
گل ثمن شود از عکس عارض تو ز غالی
ز دست تکیہ بزائوس شیر شررہ شغال
می وصال بدور تو چون زلال حلال
گر نیت فتنہ ز چشم بتان گاہ شغال
شود ز گردش ایام چونکہ بدر صلال
کے نہ جانب من میکنند نگہ خیال
بیطبق ورنہ کلیم طبع سعد کمال
فتادہ ام ز دوسرہ ہر بکوی تابی وال
چو سے شود تہ بار از عسقر رخ حمال
کز آشیانہ بر آید نہ مرغ بے پرو بال
دم نگاہ غضب آفتاب ذرہ مشال

نفاذ کر کے دست ہر ذرہ بال

۱۵ بین جہان آسمان
از جو کمال احوال و علو
چونکہ یہ ہر شش
بال منبجہ

کئی زلفت الموان وہاں ساکلی بستہ
 بود بھیا و تو عین عدد و چو واد الہف
 خرام ناز بستان را طناب عدل تو بست
 کہ دی فرق بدوش حسود جاہ تو نیست
 سیاست تو کند طوق گردن خوابانش
 لب از شکایت جور فلک واکردم
 بند و ق نعمت شمع ہم پہر چرخ زند
 ہزار حیت کہ مژدند صائب و تونے
 بداد معنی من ورنہ لب کشادندے
 رہا ز گردش لیل و نہار چون گروم
 مگر زہمت عالی رسی لعین بریادم
 و گر بود نہ تعجب کہ بر طرف گردو
 طواسلے لیخن تر کیا کنی تاسکے

نقص نمونہ کرکون زون کسٹن

لبش شود نہ ہنوز آشتنا بخت سوال
 چو تیر خورده شود قاف دال او چون فال
 پیش زانکہ دل عاشقان شود پامال
 رسیدہ بر شکم تب زدہ درم ز طحال
 کند چو شور بہا از شکوہ شان خلخال
 تنم ز تیر فداکت اگر چہ شد غریبال
 چنانکہ رقص نماید زبوسے ثاقہ غزال
 نماندہ حق و خاقانی و اسیر جلال
 کہ بر نہ خاست چو ترکی بند اہل کمال
 کہ روز حادثہ در پیش و شام غم دہال
 رسد باہل سخن چو نکہ صاحب اقبال
 دلم ز خار حوادث تنم زبار و بال
 بگو کہ تا بنماید چرخ نعل جلال

عنان تو سن اقبال و شکت و شوکت
 یوادر گفت اسی شہسوار ہر مہ و سال

فی الحج ایضاً

وے ذکر تو عیش جاودانست

اسے نام تو کام دو جہانست

تا عدل تو شهر یافت صحرا از تهر تو پیر نوجوانی باو آوروشتایگان خضر الله محمد است حاشی هر سه نام خواندین خضر و پیر و زین هر خاک که پای تو بوسد در کتب و دانش تو سبحان گردن پے کورشت خمیده تجلیت ده زگر است چشمش دعوا سے سخن ہر آنکہ وارد پوشیدہ و گر نہ غم نہ کردن	بازار پر اسے کاروانست وز تهر تو پیر نوجوانست پیشست درم فیض رایگانست بر ہر کج ہر کج و بد حسین مہربانست نازندہ بھترق آسمانست ناخواندہ یکے زکوہ دکانست این تیر نہ بیت کمانست روئے تو بہار بوستانست بر خوانش کہ روز امتحانست پندار کہ شیوہ زنانست
	پیشست زندہ سر آنکہ لاف حیز است نہ مرد زرم وان است بے نیل و ملام نہ اند
	باز رجوع بحج
ذات تو نشاط زندگانے ذات تو نروغ دورمانے کن مدح حسین اسے سخن سنج وصف ۱۲	نام تو حیات مردگان است نام تو چو سبغ خاندان است اندرو ہنت اگر زبان است

باشد بی خلق میزبان امروز بقیسر تو بسمالم محتاج اطاعت تو چون من در دور تو هند و سه ندیدم جهان و ادن و شکوه سر نکرده ادم دل تو تا گشته غلغله ذات تو جهان و دل گراسه ذات شرف شهبان عالم رو به تو فضا به گلشن دل شهد است کلامت ارج بر کی	بر خوان تو هر که مهمان است از فن سخن که قدر دان است میر است و اگر چه میر خان است جز خال که بر رخ بتان است در عهد تو رسم عاشقان است هر خانه بزنگه بوستان است نام تو همه در جهان است ناست تو تاج خسلان است یوسف تو هوای مرغ جان است خاموشی مگر که وقت آن است
	خواهی ز خند که این دلاور باشد بجهان که تاجان است
	فی الموح ایضاً
اے دلم چون غنچه از صفت تو خندان بیا هست از فیض خرامت سبز دایم باغ و بهار ذوق اشعارم و دیالازنگ پدید میکند	و سے بلا نام گل از موح تو خندان بهار و رنجهش از مفته در گلشن کجا ماند بهار چون دل هر عاشق دیوانه چو خندان بهار

هست بلی رویت بلامی تیره در چشم سحاب
از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر
کی شود تابنده چون زخم دل بر خون من
کاشت و در دلم چنان تخم محبت عهد تو
از کف عدلت چنان شد انقلاب هر دم
غیر اوصاف رخ خوبت نه دریا بدو
نغمه و صفت بوجد آورد دل هر نکست سنج
نیست بلبل را بعد تو غم فصل خزان
تاز بزم تو بدر کردم حریت و سیه
هر گستانی که نشید است بوی از بوم
تا کر را بسته در پشت شود استاده
تا هواسه با ملان غنچه را خندان کند
نوجوانان چین را با دوه از انکور سنج

گلشن دل بی تو همچون برق سوزاند بهار
داد گلها از خستگان زان گونه بشاند بهار
و انعام لاله را اگر چست درخشان بهار
تلخ گل بهار که در گلزار بنشان بهار
و در ایام خزان را چون بگرداند بهار
صفحه ام از اوراق گلها را اگر خواند بهار
بار و برگ بوستان را چون برقصاند بهار
از گزند او دلش را اگر چه ترساند بهار
ز غوغا و گرگس را که از گلشن برون راند بهار
همچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار
بر نهالان عشق بیچان را بهر بیچاند بهار
سبز در صحن گلستان تا برویاند بهار
ساعت از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

این اگر چه بدلفظ است
در کلمات بیانی می باشد
و الا حکام اسانده و شریف
که در قافیه و نظایر این
زیب است

جایم از عجم طبعی همیر نواب باد
شاخ گل را تا قبا سے سبز پوشاند بهار



فی الموج ایضاً

اے تازگی تو زخمِ ملامت تو چین را
 نادان بود آنکسکه سرکشِ کوبیت
 دوران نشاط تو الم شست ز عالم
 گر صاعقه تیغ تو در میسر که تا بد
 تیغ تو روان میکند از عالم هستی
 از خال و خطِ طره مشکین تو گویم
 واد است طلاقی بسیر لفظ طلاستی
 اگر ستمی دست ترا گویو به بسند
 تا معنی ام از مدح تو گل کرو ز خجالت
 اگر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم
 با کس نه بر سجده اگر آگاه نسایم
 در راه تو گر شمس قمر را گزافند

وے سبز کند سایه تو مخمل کهن را
 کو دک صفت اریا و کند قصر وطن را
 جمعیت عهد تو فرد کو وقت حزن را
 بندد بسیر دوش حریت تو کفن را
 در عالم ارواح روان را و بدن را
 ریحان چمن نافه چمن مشک ختن را
 مهر است بعد تو چنان شوهر زن را
 و اندک فراموش میکند جنگ لپشن را
 از خطه پوشند بتان سیب فتن را
 داند تو و صد سال قرون چشم زدن را
 از راستی عهد تو آن زلفت فلک را
 از دیده بپوشند چو خاک چرن را

از بسکه بعد تو قوی گشت ضعیفی

شهباز بشد بچه کنج شک زغن را



بقیه اشعار این مرد قصیده
دستیاب نشد ۱۲

فی المبح ایضاً

زنگنه از تو شود لاله پستان سخن را
رنگ خن که در نگین سخن
وصفت تو رساند بفلاک شان معانی
بر میرسد از موح تو با تخیل بلاغت
المنت لند که تسنیم بود ایت
خاقان صفتم مثل تو در سلسله نظم
امروز با قبال ثنائی تو گرفتیم
صهیاست خیال تو چو ابل فصاحت
امروز با مداد بهایت نگذارم

زیب از تو بود گلین در میان سخن را
حدود تو سز و مطلع دیوان سخن را
نام تو کند در بزرگستان سخن را
بخشیده طراوت چمنستان سخن را
کس می نکند گوهر لوزان سخن را
ماند غنی کشور حبا فان سخن را
قرصت شده اوصاف توستان سخن را
در دست سحر یغان سر میدان سخن را

۱۲ یعنی لاله پستان
از تو نگین مشهوری سخن
تو لاله پستان بزرگین مشهور
یعنی استعاره ایت که
ذبت او هر دو ستاره
حرفه باشد نمی نویسد ۱۲

زیبا است بگیرم اگر از تو ست معنی
در خط غلامی سر شایان سخن را

فی المبح ایضاً

اگر بجن خست غیبت مبتلا ز گس
خوام از پی گلگشت گلستان که زویر
نه نسبت تو بپیرقان زده بود زیبا
کتابه از زنگس صفحه خنده ۱۲

بجسته تیر زنگاهت شود چرا ز گس
در انتظار تو واکرده دید باز گس
کجاست چشم سیاه تو و کجا ز گس

مگر خرام نه سال ترا تماشا کرد
 ز خاک از سر خجالت سری خبر دارد
 اشیم زلفت ترا تا صبا ببلغ کشید
 از کشت حسن تو گر نیست خورشید چین بچین
 همین نه گل لکبت لاله بر لب ت قربانت
 شد است تا خبر قدرت بسوی چین
 زبان بکام خود دارد آشته سر آید ی
 بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی
 بدین روش چو بدست تو بسته اش باشد
 و هر بر اهل سخن نهبتش بساوست
 کجا بصحن گلستان شگفتی آردیدی
 بنر گس تو چو بکمره نظر کند از شرم
 بگلشن از بخرامی کشد بدیده خویش
 کشد طلال نه گر خاطر تو بر خواند
 جهان چو سر قدرت در چین شود بزند
 گمان که چشم و دهان ترا تماشا کرد
 بگلشن از بکند جلوه شاخ یا سمت

استعاره قامت ۱۲

که همچو زلفت بکویان شده و تاز گس
 ز چشم مست تو نظاره کرده تاز گس
 غیش و بگل و غنچه آشنای ز گس
 گرفته در کف خود کاسه چون گدا ز گس
 شده بنر گس مست تو هم فدا ز گس
 هتی بر اس تو دور دیده کرده جان ز گس
 چو عنایب بوصف تو نغمه جان ز گس
 بزنگ سایه بخود داشته چو پا ز گس
 غلام خویش شمارد گلاب ز گس
 بود بخلق نگه چون نه خوش نما ز گس
 بهار گلشن حسن رخ ترا ز گس
 کشد برون نه سر از خاک سالها ز گس
 غبار پاسب ترا همچو طوطیا ز گس
 ز انتظار سے خود با تو ماجر ز گس
 بنقش پای تو از دیده بوسه جان ز گس
 که غنچه چاک گریبان کند جان ز گس
 چو بنده پیش خود لاله در قفا ز گس

۱۲
استعاره قامت۱۲
استعاره قامت

اسے خان بزرگ میر طشی ^{۱۲۴۱} صغیر
 اسے قدر بلند شیخ والا ^{۱۲۴۲} سالم
 اسے حضرت مولوی نامی ^{۱۲۴۳} محمود
 اسے غیرت خلد ہر مکان سنگول
 اسے مسجد جامعہ ثریا رفعت
 اسے شہر پناہ اقصیٰ گردون
 اسے میوہ نغز ناریل دلو پین ^{۱۲۴۴}
 اسے شہر شان فوج شاہنشاہی ^{۱۲۴۵}
 اسے حضرت حیدر دین سپہر ^{۱۲۴۶} تسکین
 اسے صاحب ذی وقار سحبان دانش ^{۱۲۴۷}
 اسے صاحب عقل و فہم دولور ^{۱۲۴۸} ایسے
 اسے ڈاکٹر ان شہر رشک عیسیٰ
 اسے مہر نیر آسمان بخشش
 چون رخت کشمیں از میان سنگول
 از کشور ہند تا بجا چین شہرے
 و اماں نگاہ چشم بینا نگ است
 از تازے و پاری حلاوت دارد

شہر سلطان شہرستان ہونی شہر

فشور نویس حکم ران سنگول
 سالار پولیس شارسان سنگول
 وے فضل و کریم و اعطاف سنگول ^{۱۲۴۹}
 وے برزن و کوی شارسان سنگول
 وے حصن بلند حکم ران سنگول ^{۱۲۵۰}
 وے بھر محیط بیکران سنگول
 وے ماہی سمندر ارمغان سنگول ^{۱۲۵۱}
 وے معدن عدل عاملان سنگول
 لخت جگر خدایگان سنگول
 اخوان عزیز کامران سنگول
 دیوان خدایو قدردان سنگول
 اسباب حیات ساکنان سنگول
 یعنی کہ خدایو قدردان سنگول ^{۱۲۵۲}
 جانم شدہ تذر و لبران سنگول
 دیدیم نہ کر کیا بان سنگول
 از دست صحن ہر مکان سنگول
 حل کردہ بانگین زبان سنگول

مقبول چو کعبه هر دعای باشد	بر روضه پاک خواجگان سنگرول
گل وقت تکلم از زبان سے ریزند	غنچه دهنان گلستان سنگرول
در خلد کجا شود کسر و اعطا	با باده کباب ماهیان سنگرول
صد سال بند میریان گذار و دستش	یکشب بود آنکه همان سنگرول
زال از چهره شود مگر تابد روزه	از رستم زال هر جوان سنگرول
ستان ^{مهر سینه} ^{نام شهر} بلال و چونان ^{نام شهر}	بر طاق نهستد منعمان سنگرول
نواب حسین شیخ والا ^{نام شهر} هست	میاض جهان خند ایگان سنگرول
این زینت و زیبای که بینی هر سو	شد از کف جود آن جوان سنگرول
والد که ذات با فروغت آفتا	شمسیت برای دودمان سنگرول ^{یا بصورت نواب}
باشد پله مر و گان بهشت عقبی	وقت است بزرندگان جهان سنگرول
دو چند بکن برات ^{کنایه از شوق} ترکی شاما	کو هست زویر مع جوان سنگرول
ترسم که جهان ز رشک ویران گردد	از لب که نموده ام بیان سنگرول

داوار فلک مدام رخشان داراو
از مهر حسین دودمان سنگرول

قصیده فی الممدوح ایضاً

و سے از بقای خات تو باقی بیان علم

ا سے از ظهور نام تو خطا هر نشان علم

بشگفت از ملیه ثنایت گل سخن
 غیر از علی که عالم علم پیر است
 اے آسمان علم رسیدم به زمین
 از قدر و انیت صدت مانگ و دل شهر
 گشتند بعد گل شدن شمع آب ^{کتاب از فوٹ اکبر شاه ۱۲}
 معدوم همچو موی میان بتان شدی
 گر آفتاب نام تو کردی ز روشنش
 چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرت
 از انگبین و صفت تو مانند سبیل
 شد درج سینۀ تو ز اسرار کردگار
 نشر تو خط مصحف خوبان باغ حسن
 گویند چون فرشته دستان پسر شما
 اے جهان جمله علم جهان در جهان رسد
 از دست جاہلان زبانی اش اگر
 اے آشنای قلم علم بهتر شد است
 چون صفت ز کنی نبی مایه علوم
 اگر نغمه ثنات ترا سر نکرد می

سبز از هوا سے رحمت تو بوستان علم
 از تو بعالمی که کند امتحان علم
 دیدم مگر نه چون تو کسی قدر دان علم
 پر شد ز گوهر سخن صاحبان علم
 در بلخ مجلس تو بهم بلبلان علم
 بودی ننوات پاک تو گریبان علم
 ماندی سیه چو تیره شبی در دمان علم
 علمت جان جسم تو جسم تو جان علم
 سیراب میشو ند همه شنگان علم
 همچون دمی ^{یعنی طبع} خورشید از دوان علم
 خوش سیوه الیت نظم تو از گلستان علم
 از تو بچار سو سه جهان دستان علم
 باشد اگر خطاب تو جان جهان علم
 چون ناله ام بعرش رسیدی فغان علم
 طبعم ز موج و صفت تو بحر روان علم
 کاند در جهان نشد فن دیگر لبان علم
 کردی کسی نیر بر من الکن گمان علم

ترکی درین زمانه خدا اگر کند سرزد در گفتگو سے عاقل و جاهل تفاوت است از نو بهار صفت تو سبزه کرده ام سیر زمین سخن ز شناس تو میکند خضیع و شالید در زلال تناسی تو گنجی که با و آورده خضر را از و کست سبح بر بیا که بخت با علم و غیر کنسیم یا شنیده چون فسانه زلفت نگار خستم ماه خورشید علوم من و تو دو دیگران بعد از رسول پاک علی ساخت کو گار چندان در سخن بدل خویش تو ختی ترکی زار بهر تو نواب ذی حشم	شده ما حریم علم هر آستان علم ماند نهان ناسی شده نادبان علم هر گلستان معنی و هر بوستان علم وصفت تو در رساند بگردون نشان علم شکرستان میان جهان نیستان علم از علم جمع کرده چون خا زنان علم بهتر که زین شوند بهر زمان علم گویم گراو حسین میان دستان علم هستندای سپهر سخن روشنای علم ما را در علوم و ترا شارسان علم باقی که نیست گوهر معنی بجان علم گوید و عاقل که بود تا بیان علم
یاد افروغ دولت و جاه تو در جهان اسے آفتاب معنی های آسمان علم	
فی الممدح ایضاً	
تا شداد بیم تو لرزان آب آتش خاک و باد	ماند اندر سنگ پنهان آب آتش خاک و باد

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها کج است
 عاود لایا این همه خصم بیک ایامی تو
 چون سر بر سر بختی بانی اگر بے حکم تو
 در دم پیکار دشمن میرد از پیشش تو
 در تن هر کس چو جان پوست از اقبال تو
 خصم مگر بزود هولت آن چنان کز باد کش
 کرد ریت ما و طین بر ریح مسکون خاکست
 دم بدم دارد و تناسل هلاک ز شمت
 دامن و دود ترسد چون از آفت آتش بر جهان
 تحت ستمت شد بنیان گویا آورده است
 از ازل اندر سراسر حاسد جاهد تو هست
 نیست دورا بر سر چشم و تن در دسه حدود
 معنی هر قسم ما چون بے تو فهد کس که نیست
 دست هر ساقی نه بر ضمون پاک می رسد
 نیست جامی در جهان کا بنجا نباشد جلوه گر
 جسم پاکت خلق شد زین چاشنی تکرده است
 صد مانند ک بود بر لطیفان بیشتر

شد با مرست چون سلیمان آفت آتش خاک و باد
 جمع شد در حیم انسان آب و آتش خاک و باد
 کس نمیدیدی بدوران آب و آتش خاک و باد
 کز نفخ کرد و گریزان آب و آتش خاک و باد
 در نه ضد دارد با انسان آفت آتش خاک و باد
 میشو و از جامی خیزان آفت آتش خاک و باد
 تا شدت در زیر فرمان آفت آتش خاک و باد
 تا جسد چون برقی سوزان آفت آتش خاک و باد
 باشد از تیت هر اسان آب و آتش خاک و باد
 چون تمیر بر تو ایان آب و آتش خاک و باد
 چار سو چون صحن زندان آفت آتش خاک و باد
 انگشت گردون گردان آفت آتش خاک و باد
 سهل سجیدن بمیزان آفت آتش خاک و باد
 کی بود غارت زوزوان آب و آتش خاک و باد
 چون ریح خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد
 افضل از هر چیز بختان آب و آتش خاک و باد
 جنبه از تحریک و امان آب و آتش خاک و باد

کردم حاتم بخشش دست تو آنرا کوز بخش مردم از سودگی داشتند در عهد تو چرخ ترکیا بهر سرور باد و فتل و کباب آنکه بر نظر نهد از عیب و اسعی گوینا تا نگوییم عیب نظر کس که گردون پر کند	بند میکردی در ایوان آب و آتش خاک و باد گر بیارو آب حیوان آب و آتش خاک و باد از خدا خواهم بوستان آب و آتش خاک و باد افکنند بر ماه تابان آب و آتش خاک و باد در دهان نکته چینان آب و آتش خاک و باد
	خشک مغزان را دم افکار شعبد آید بخت جای مضمون بهاران آب و آتش خاک و باد
رجوع بسج ممدوح	
بر زمین می افکنند خشن عرق آلوده ات چو حریفان تو بگریزند از دشت ببرد شد خمیر اندی چه جویم هر رسول کردگار گشتم ایمن از پناهت و نه منم انداختی ترکیا اکنون دعا کن بهر تو اسب زمان	هر قدم در وقت جولان آب آتش خاک و باد پس بماند از زمخشان آب آتش خاک و باد تا شود جویش نازان آب و آتش خاک و باد بر سر گردون گردان آب و آتش خاک و باد کویدار و زیر فرمان آب و آتش خاک و باد
	کاب جاری تار روشن خاک قایم تابود باد در حکمش بدوران آب و آتش خاک و باد

یعنی آب و باد
پیش عیبت تو قدری
عبارت ۱۲
ادبی آتش از من
جای دستر تابود
درین سینه از جیغ

فی المدح ایضاً

کشید از پی راحت چو شب ببالش رنگ کشاده بود چو چشم سپهر نیل رنگ رسید و گفت که اسه نور چشم باز رنگ که گنج خسر غر نیست پیش او با سنگ اجل بباد و انم نمیزدی گر چنگ بنحو آن قصیده که باشد منوئه از رنگ ازین نشا مکنه جشن آن سپهر اوز رنگ بر من تکیه کن خواب جای بالش سنگ زوم ز مطلع نو نقش باد و صد فرنگ	عروس خواب سر من گرفته در برنگ لبش کز لب تن معنی هنوز دیده من که ناگهان زدم روح پاک فردوسی هزار شکر که دریافته زمانه او دلم تر از حدش بشوق سنجیده بیا بوصف و سله عهد آن قباد و حشم که ده و یک شده سال از ولادتش مرده هندوستان زگران بار عسکر کرده بسک چو روح طوسی ام این مژده جان تو را گرفت
---	--

مطلع دوم

عمر بقصر عدالت علی به پیشه جنگ که هست ترک فلک ز آستانه شش رنگ پلنگ و صفت بهجا شتر بر پیش پلنگ که خیزد از دل هندو نه موج الفت گنگ نام مجید	ملک بحسن فلک قدر آفتاب آهنگ بلند مرتبه و بالا لقب حسین میان بهر روح روان و بقهر تیغ امیر چنان به بند محیط است قلم فیضش
--	--

نزد صفت شوخی رهوار آسمان سیرش
 ز بهی صلاوت لعل لب شکر ریزش
 بخشم چین بچین مبارکش فستاد
 از ان بجایس نو روزت اسے فریدون گنج
 کہ ہست قول مخالفت براہ موسیقی
 چنان بہج تو تازان سمند فکر من است
 چنان بصفہ وصف تو تیز رست و سلم
 ز بیم تیغ تو صبر شہسوار وقت جدال
 شود ز جملہ حسن تو آفتاب نمان
 شراب مرہم فیضت غم از دل لیشم
 اگر بہج برقت از رخ تو قطرہ غوسے
 بز عسم بازوے شاہین عدل شاہ بہت
 اگر چہ ابلق دلیل و نہار اسے ترکی
 مگر چہ ترس کہ ظلمت حسین میان
 گرم ز عشق علی متمم بر فض کنند
 کجا ز نہر حسین و حسن کنم انکا
 پی کشیدن تار زدن سخن تر کے
 چنین قضیہ بہر م تو گر شاہ خوانم

قلم جہد بزین سخن برنگ کرنگ
 کہ از انگبین لعل لبش شود نبات شرننگ
 بہج سر موج مشو و شعلہ از بر اسے نہنگ
 زخم تو اسے عراق و حسنے از آہنگ
 ز راست میر دم ای خسرو سیاوش جنگ
 کہ باد پای صبا در ریش بود و خرننگ
 کہ سر مد شد زرد انیش کلک اہل قزنگ
 بہست جای عنان در وہان تو سن تنگ
 چنان بود کہ از آفتاب شب آہنگ
 چنان ربود کہ از روسے تیغ صیقل زنگ
 در خوش آب شود چشم ماہی و خرچنگ
 خیال و عوسے ہمایلی باز کلنگ
 بر اسے گردش بختم دند ہمیشہ شلنگ
 چو سایانست بفرق من شکستہ رنگ
 چہ غم کہ نیست بعا شق خیال نام نہنگ
 بگوید ارچہ عدو فرقم از سر پادنگ
 شد است سینہ پر روزن تو شفا ہنگ
 کہ هیچ نظم بہ نظمش نمیشود ہم رنگ

خجل در سرخی آوے شود لب محبوب بود سفیدے را در کوش چین رنگ

سنو بیازہ بخشہ نگار خانہ حسین
بیر با من صورت گر سخن از رنگ
نام علی مصور ۱۲

باز رجوع بمسح

سیاست تو کشد چو سرمہ میل بچشم
ہنوز غم زمزمیدن کند ز پیش تو خصم
کنون بدست دعا تر کیا بخواہ تر حق
کند نگاہ بتان گر بجانشان نیزنگ
کہ از جلال تو روش رسد و صد رنگ
کہ هست ذات بلندش پی فتاویہ اولنگ
در طائر ۱۲

کہ یارب از پئے آل نبی حسین میان
بقدر جاہ بود برتر از جم و ہوشنگ

فی المدح ایضاً

ابطال خصت بسبب فوت پدر خویش

شہاز دست دست تو گر کنم مذکور
بچاروسے جہان ہر کرانہ جا باشد
خدا گواہ کہ زان جلد یک منم ترکی
گر رفتی کھنہ ہر کس بحسب زرم کردے
قبائے زیت شود تنگ بر تن فقہور
تمام غم سر گذارد بد رگست ز سرور
کہ حلق کرد ز سر یا دمن چو شکلفور
امیر از رہ نفرت فقیر از سر شور

کنون بدامن جسم رتبه حسین میان
 سخا پسند امیر از قیاس ^{تمام در این حدیث ۱۲} در گرسنه تو
 کدام دست زد امان تو تھی ماند
 کدام فتنه بعد سیاست تو جهد
 بغیر مرگ مقرر که نیست چاره ازو
 مجال نیست ز بهمت که پای پل و مان
 ز عدل عهد ہمایونت اسے فریدون فر
 نگین ہر چشم فلک سیاه شود
 بساط گردش خود را سپهر بکند
 سخن در از کتم تاج کے زور و جگر
 رسید نامہ بمن از براور کو چاک ^{پیہ خرد ۱۲}
 بشہر خویش لبہ روز لغزشش آوردند
 طلب مرا کند اکنون کہ کردہ خویشاوند
 بیا بد عوشت چہلم برادر اہوشت
 کدام وصف سوگ پدر ز مرد و زنان
 معاف کن ہر تفصیل من کہ فتنہ و گذشت
 اگر نیاد بیماری خطائے رفتہ من

ز ظلم چرخ ستم کیش گشتہ ام مستور
 سخن شناس برود گنج تا مسافت دور
 کدام دست تھی از گفت فتنہ مشکو
 برون ز گوشہ چشمی بت بنجو و نگر
 کست کہ کدام بدور تو بر ضعیفان زور
 درون راہ بیفتد بفرق مسکین ہور
 رسد نہ جنگل شاہین بہ سجہ عصاف
 نسر و غمہر تو بیند اگر سہر نشور
 فروزش عدل تو انداز علم بفہم شعور
 کہ مختص بر پند نہ خردان مذکور
 بمرود والد صد سالہ ام کہ در لاہور
 دران مقام نمودند منزلش در گور
 ز تیرہ طعن شب دروز در دلش تابور
 قسم بروج روان پدر خسرو ضرور
 زور دول نشیند اگر نباشد پور
 کہ بودم از سے اغوای تا کسان مخمور
 بجاسے باپ شمارم ترا برت غفور

کدام بسته که از جرم دور تر مانده
 کدام نخل که باوش سکر نه جنبام
 کدام باغ که در دس گل نه بشگفته
 کدام خطه بزر فلک نشد ویران
 کدام بنده که یاید تنش زمرگ نجات
 نشسته است درین خاکدان بے بنیاد
 بغیر ذات خداوند آسمان و زمین
 بیاد تو ز جهان رفت و الدم جرم
 ز بست سال چو آب میرسد ز وطن
 بیابا که نشینم هر سو گس پر
 بیابا که گذشته سخن نیاد آرم
 پس از هزار و عا د پس از هزار نیاز
 کنون ز حضرت رفته رخصت دوامه خوانم
 کما آب و تان پای روح پدر بسکینان
 اگر چه هستی من نیست کتر از صائب
 غلط غلط که ظفر خان اگر کنون بودی
 شنیده ام که مخلص از دوشده صائب

کدام جرم که عفو شش نکرده رب غفور
 کدام سر که بمستی در ورسد نه فتور
 کدام گل که بشاخشش نکرده خار ظهور
 کدام شهر پر دس زمین نشد معمور
 کدام تن که پس از مرگش نماند رگور
 یکم بجلین ماتم یکم بحفل سوز
 کس نماند نماند بدست تا دم صورت
 رسیده والدۀ پیر در غمت لب گور
 کنون بیا که بشد شک ما تو کافور
 بیابا که نایم ماتم مغفور
 بیابا که بخوا هم غم ز رفته قصور
 بکن نیالش مارا به بندگان حضور
 نخواهد ار چه دل من ولی شد م مجبور
 و هم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور
 ترا که کم بشمار و ز خان بجا پور
 بچشم جاس تو کردی یسان سرمه طور
 چنان بداد که برداشتن بدش منظور

همیشه تا که بود سرخ چو گمانه نماز همیشه تا که بساران بود بی باغ بهشت همیشه تا که بود مساه را کم و بیشه همیشه تا که بود گنگ از سخن عاری همیشه تا که بود آب را با تش ضد همیشه تا که بود مستعد حکم خدا همیشه تا که بود در کلام پاک مجید همیشه تا که متناسه زاهدان باشد همیشه تا که بستان را بود نه سجده روا همیشه تا که در نشان چو آفتاب بود همیشه تا که کند خواجه خلیل از اثر همیشه تا که ز حجاج ذکر طریقه کنند همیشه با و بدست تو گنج با و آور	همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور همیشه تا که بود نقشش ز حور قصور همیشه تا که بود سر را بخ پر نور همیشه تا که بود عاجب از بصارت کور همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور بجای خویش سرافیل بهر نغمه صور نوشته صورت توحید و حمد و سوره نور ز حور عین بهشت برین و جام ظهور همیشه تا که بنا شد بشر یک رب غفور بدست باده کشان ساعیه می انگور حصول دولت دنیا می دون بخیله و زور همیشه تا که بود از عدالت مست مذکور بود همیشه گفت را به بحر فیض عبور
همیشه تا که دشمن زیر تیغ تو باد شوی بدم باعد از نظر و منصو	

فی المرح ایضاً

ثبت کنم زریب و شان تازه بتازه نو بنو خانه بخت اند کو بکو چپه بکوچه سو بو چند زخون خصم دین نقش کنی بدشت کین وقت عطا شود تمان دست حریت تو از آن تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان در یکشود از سخن پیش سران انجمن روز و شب بت بیدار که چنگ بساز بر زده گاه بطاق ابرو دست گاه بدوق آبروت	وصف حسین کامران تازه بتازه نو بنو از تو زنده استان تازه بتازه نو بنو از دم تیغ جانستان تازه بتازه نو بنو بر بندید که خیس نر ان تازه بتازه نو بنو غم دهم نه آسمان تازه بتازه نو بنو معنی خویش اس جوان تازه بتازه نو بنو دست تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو باوه خورند میکشان تازه بتازه نو بنو
--	--

بهرشتا سے خان مای خوش دل روان ما
خان القاب شاه بن ترکمنی دوران ۱۲
 موج زند زمان زمان تازه بتازه نو بنو

در فن خود و نکویش سخن جلال شاعر

بیل خوش نوا نخل میشود از بشوق دل بعد غمی و صایا کیست که تاب رنگ ما	نغمه زخم بویستان تازه بتازه نو بنو طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو
---	--

لیسکه بزند دوستان شعر مرا هر مکان
تاب کجا جمال بدایه کمن خیال را
حسرت زنده نه چون جوان عمر رسیدن ناتوان
نخل کمن دهد اگر سیوه چو شاخ نوخیز

تخف بر دچو کاروان تازه بتازه نو بتو
نکر کند چو من عیان تازه بتازه نو بتو
گل ندم که در خستران تازه بتازه نو بتو
نصب کند باغبان تازه بتازه نو بتو

مسکدہ نظمیں بانی ام مثیل گل معانی ام
گل بنو بنگستان تازہ تازہ نو بنو

مخاطب بجموح نموج

شیشه بیار ساقیا تا بر تنم بیادش
خنده ز تنم بقل شان پیش تو چون ز بیم جان
هست بهار و بهمن و در تو تابا عاشقان
غیر صفات بدر وین ثبت کنم نه بعد زین
خوف کنم نه از عسس یاد ز تنم بهر نفس
هست زمان حش زرا بوسه بگیر عاشقا
گر چه برین قصیده هست غزل ز خواجده
فرق زمین و آسمان هست مگر باین و آن
شعر مرا اگر ی پیش چناب سنجیده

جام شراب از غوان تازه بتازه نوینو
 رنگ کنند و شمعان تازه بتازه نوینو
 رنم کون کنایه از سبکون ۱۳
 بوسه دهند و لبر آن تازه بتازه نوینو
 قصه زلفت مهرشان تازه بتازه نوینو
 مهره یار هر سر بان تازه بتازه نوینو
 از لب لعل دلستان تازه بتازه نوینو
 کرده گل روییت آن تازه بتازه نوینو
 تا نکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نوینو
 رقص کنند بدوق آن تازه بتازه نوینو

۱۵
 یعنی بعضی شوقان مرافق
 آنچه که پیش تو در میان
 یعنی از یکتکه کشاید
 قریب از دست پیاست
 سلطانان حال خود
 سر منجی افغان
 است که از کوه کشی
 و کار خود

[illegible]

قصه دعا کنون بپایم کنم او برای شا عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو	نقش زخم من این بران تازه بتازه تو بنو باش بد هر جا و مان تازه بتازه تو بنو کنایه از جهان مانت ۱۲
	زهره بگفت آسمان ترکی خوشش نوا بخوان وصف حسین کامران تازه بتازه تو بنو
	فی المرحه ایضاً
خور خواست چون رخ تو درخشان شوند هر چند خسل بند جهان بلغ آب ریخت میخواست چسبج شعله که در دره عشرت می پرورید زال جانش که تاب رزم صد حیل کرد ختم که در عهد عدل تو لشکست زلفت یار که از دست من دلی یعنی آرایش از ختم کرد ۱۲ جوشید تو بهار که هر نگ این غزل	مگفت چون جمال تو نمایان شوند تا چون قد تو سر در گلستان شوند خالی زباده ساغرستان شوند هم بازو تو رستم دستان شوند چاک از کس بظلم گر پمان شوند در عهد دولت تو پایشان شوند بر صفحه همین گل خندان شوند
	غزل
دل خواست خون ز بهر تو ای جان شوند سیداشت آرزو دل شهید چو آینه	میگفت چشم هر تو نالان شوند کز جلوه جمال تو حیران شوند

هر چند مهر داد جلا از شجاع خویش
گفتم چو غیب در هر دم آن سر و قامتی
رفتی بس زم یار که شاید کسی ز لطافت
کردی هزار جلد که یک شب بخانه است
اسی تیره رو قیب من این چشم دهم
کن و اندک در چشم دهم ۱۲

تا چون لب تو لعل بدخشان شود نشد
از هر سیر یاف خسرو امان شود نشد
از حال پر طلال تو پرسان شود نشد
آن میزبان خصم تو همان شود نشد
کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد

از هر قتل ترکی بجا به خواست غیبه
نمشیر ابروان تو بران شود نشد

شاه چو بد کرد فلک از ره حد
هر چند بفراشت سرش دست آسمان
کردند را کبان سخن سے ترکیا
سبج دیاض عمر درین حرص پاره کرد
میخواستم ز دست شاهان روزگار
که عفت بجایست مرا آرزو بدل
هر چند خواستم که بمیدان صفحه
ناچار فکر شد که به مصره عود
کردم کلام خستم برین بیت عاقبت

تا چون تو در وجه سلیمان شود نشد
تا برترین رقص تو کیوان شود نشد
تا اسپ شان چو خورش تو جولان شود نشد
مانند من که صاحب دیوان شود نشد
وامان من پر از در غلطان شود نشد
کین مشکم ز دست کس آسان شود نشد
کلام شما بهج تو تاذان شود نشد
از آسمان طبع در خشان شود نشد
صد غوطه خوردم ارچه که بزبان شود نشد

بادا که سال عمر تو بیش از هزار سال

پیدا بسان تونه بگمان شود نشد

فی المرح ایضاً

دایم از پنج دالم جان و دلش کز او باد فرق اعدایش بزرخسب حلا و باد دیده اش از شیر گس که چون کور باد حسب آتشخانه و ز تپ سینه حسا و باد خانمان بر باد از یادش چو قوم عاد باد گلشن هستیش از باو نسا بر باد مرغ جانفش در کف دسته بخل صیاد باد سال عمرش سه من صدره مکره شاد باد	خانه نوای یارب در حسان آبا و باد دست لطیف حق بود بلا س یارانش سپر میکنند رشوکت و شاننش کسی گر سرخ چشم باد از باد خنک دل سرود و لخواه را دشمنش زیر و زیر باد ابلسان گرد باد و انکلا سبب خزان خواهد بیلغ عشرتش هر که اندازد شبها ز نگاهش چشم بد گونه میخوانم سنین عمر خود افزون ز صد
--	--

هر سحر چون آفتاب عالم آتر کیا
از جمالش چشم مار و شن دل ماشا و باد

قطعه که در باره درویش خود با قافه خویش نگاشته است

شمار از گوشت دل بشنو پروراننده ملازم خویش	التماس من گسسته عنان نیست چون تو در بقع حسان
---	--

کیست مانند تو غریب نواز
از دو روز است در دور گوشم
کرد همسایه پنبه اندر گوشش
باز مانند قد سیان فلک
از سر روزم چو روزه دار طبع
چون کنم دست خود بلقمه دراز
لب کشایم چگونه کز سرور
بشنود آنکه ناله ام گوید
هر که آید پی عبادت من
عشق نیم در دهن گنج
هست و نبل بگوشش من آقا
گشت چون پاس بیل ز ریشه گوش
لیک و نام محمد منصور
روغن گل بگوشش تا انداخت
درم و در دهنش شد کمتر
بر تو اسرار از دان مطالب ما

طرح از کماله

کیست چون تو بخلق فیض رسان
چه بگویم چیست یا که چنان
بسکه در شب کنم لکا و فغان
از فغانم ز ذکر رست جهان
شکر گشته دلشسته و بان
بر نکرد در ضعف سوتی جهان
بشد خلق من چو مرده زبان
در گوشش است یا که نزع روان
از سر حکمت دهد تران
هر دو آینه بگوش چکان
خلق گوید که رفت آب روان
از درم لای شفا ده دوران
که کند مرغ بهر شهر بریان
گشته ام بچو غنچه رخندان
بر لبم در نه میرسد می جان
سر لب ظاهر است و بی پنهان

روز و شب می کنم دعا ترک

که بود که مران حسین میان

قطعات و رباعیت

فی البحر نوافل حسین میان و غیره

قطعه

بهر دگر دو شے فرستاد است خالق از آسمان بقصر حبهان

شاعر که از براس من ترکی
سروری از پے حسین میان

معما بنام ایضاً

گر بخواهی نام آقا یم بگیر این هشت حرف تاتر از دشمن شود مانند مهر پر ضیا

دوزن سرق حبیبی الدرد و ترپایمستحین

دوزن قلب قلب سیما و وز تاج انما
یعنی چون کیمیا قلب کن آیس میشود قلب آیس موی خدا

معما با اسم ایضاً

اے خداوند فلک حبابه و ارسطو فطرت بسته ام نقش معمای تو شب از صنعت

	نام خود را که بطرز زبر از مخم کنی بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت	
	رباعی	
از شوکت تو شگل واکبر کتر	اکو شگل واکبر	که مسکن رکتر
	گو پیشتر اقبال بلسند آن ویدم از شان تو لیکن همه برتر کتر	
	رباعی	
نواب حسین آسمان تمسکین	اکو یز شش	که کند زمین را سمین
	در بزم حسان دلش خند ایا هرگز غیر از غم شبیر نباشد غمگین	
	وله	
اسے والد الفت کمال دنیا	گم گشته	مباش در خیال دنیا
	نیک است که ظاهرش باطن لیکن چون شیر بلاست خوش جمال دنیا	
	وله	
مقبول معانیم ندایا گردان	پرجوش	دلم بان دریا گردان
	فارغ ز جهان پے مواسا کرده	

فکرم پرستنامی خود شناسا گردان		
وله		
افضال تو ام رفیق شایا باشد	خورسند دلم بدین و دریا باشد	
ده روز بجز در محرم لیکن چشمم بنجم حسین دریا باشد		
وله		
یار بزم اصل مدعارا بنما	آثار اجابت دعا را بنما	
دار و زورست همین تمنای ترکی کز بجز حسین کربلا را بنما		
وله		
تا عاشق شبیر بداند خود را	ترکی سوکر بلاد و اند خود را	
یار شبیر جهان زود امیدم دوده کین ذره بخور شید رساند خود را		
شد گشته چه عباس قریب دریا	در نزع روان گفت بزرگ لب ها	
کز مرگ خودم نیست ملاست لیکن ترش در لب تشنه سکینه از ما		
خواهم نه برد زو شب بیا بد شایا	جز غمم بدلم بیا بد شایا	

باجه که بگویم از بر است برگی
مانند منش عجب فزاید شایا

قطعه

بچه پاپوسی حسین میان
ساحش سدره لزان گردد
موج دریا برون جبهه خورشید
تا نیفتد ز خوش خرامش دور

تضمین

اگر بدست تو گنج از علوم صد باشد
و اگر بسینه تو مخزن از خرد باشد

مگر بگویش دل این مصرعه نکوبش نو
صند بکار نیاید چو بخت بد باشد

زیرک که بلند بود نامش از من
در علم نبود کم مقامش از من

در بحث سخن مگر چو فصل کج مج
ترکی شده بست خوش کلامش از من

معما باسم صنف

گر بخواسی نام گمنام مرا روشن کنی
می کنم آگه ترا اس ماه از طرز حلی

بر سرم افکن نخستین سایه از تاج تاج
فرق کنی سر و بنه زان پس سر پوی علی

این بیتین سحران
موج دریا برون جبهه
کریا و کلا عجب خواهد
شد این سخن از
خرامش و کلامش
بی پروا و ماله و زار
حسن سخن است
کریا پس در شعر
شود ۱۲

تاریخ رحلت استاد ممل

چون شاه سخنوران مکتس زین ملک بکاک جادوان شد

ترگی سن رحلتش نبرد گفت
سلطان سخن ازین جهان شد

وله

کس نیست یکی تاجرا بل حشمت کیست یعنی که نبی سخش جوان زیبا

کرد دوکان چو بتا گفت رسالتش ترکی
زیب هر قصر و مکانست دوکان زیبا

بالحقیقه



قطعه

بشوق آصف علیخان میرنشی براس طبع نقش مسمی من

سخن چون زوقبولش کرد نواب
که تا نامم نشود در دهر روشن

قطعه تالیف از تاج کلام رشک خانانی و عرفی حضرت
نواب صاحب شیخ غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص

لاهوری سلمه الله تعالی

قطعه

اشعار جمع کرد جوهر کی نکته دان میر غلام نمود زانجم کمر شمار
گفتند رودکی و نظامی و انوری بر طبع او ز خلد برین آفرین هزار

محبوب فکر سال نمود و خرید بگفت
این گنج جبهه شد ز گهرهای شاهوار

بالحسنه